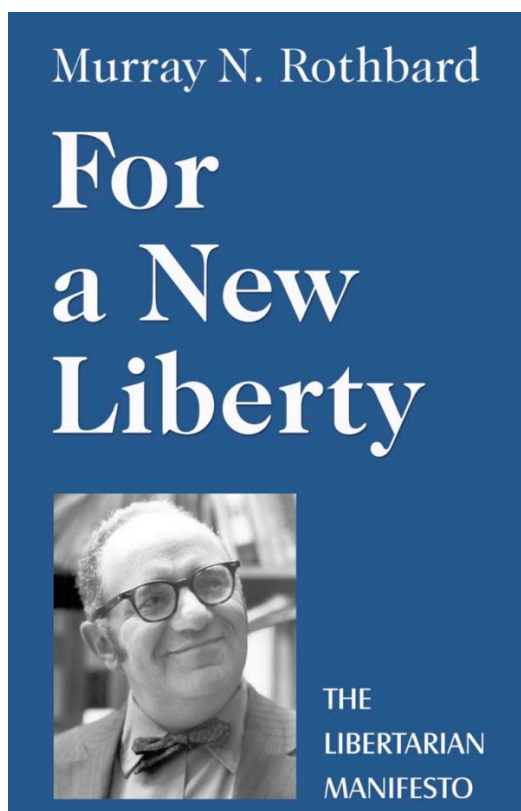


برای یک آزادی جدید

مانیفست لیبرتارین



موری روتبارد

فهرست

۱. میراث لیبرتاریان: انقلاب آمریکا و لیبرالیسم کلاسیک ۳

بخش ۱: اخلاق لیبرتاریان

۲. مالکیت و مبادله ۲۳

۳. دولت ۴۶

بخش ۲: راه حل های لیبرتاریان برای مسائل امروزی

۴. مسائل ۷۳

۵. کار اجباری ۸۰

۶. آزادی فردی

۷. آموزش

۸. رفاه و دولت رفاه

۹. تورم و چرخه کسب و کار: شکست پارادایم کینزی

۱۰. بخش عمومی، یک: دولت و کسب و کار

۱۱. بخش عمومی، دو: شهرسازی و جاده ها

۱۲. بخش عمومی، سه: پلیس، قانون و دادگاه

۱۳. پایداری، محیط زیست و رشد

۱۴. جنگ و سیاست خارجی

بخش ۳: نتیجه گیری

۱۵. یک استراتژی برای آزادی

مراجع

میراث لیبرتاریان: انقلاب آمریکا و لیبرالیسم کلاسیک

در روز انتخابات ۱۹۷۶، ائتلاف انتخاباتی راجر ال مک براید و دیوید پی برگلند به ترتیب برای ریاست جمهوری و دستیار اول در ۳۲ ایالت ۱۷۴۰۰۰ رأی آورد. فصلنامه‌ی مجلس، در پی این واقعه، حزب رو به رشد لیبرتارین^۱ را به عنوان سومین حزب سیاسی بزرگ کشور به رسمیت شناخت. رشد خیره‌کننده‌ی این حزب جدید با توجه به تأسیس آن در سال ۱۹۷۱ توسط جمعی کوچک در کلرادو مشهود است. سال بعد، این حزب اقدام به انتشار فهرست نامزدی در انتخابات ریاست جمهوری در دو ایالت نمود و اینک (سال ۱۹۷۶) سومین حزب بزرگ آمریکاست.

شگفت‌انگیزتر این است که حزب لیبرتارین در حالی به این رشد دست یافت که به اصول ایدئولوژیک جدیدی-لیبرتارینیسم- پایبند بود و در نتیجه برای اولین بار در این قرن حزبی به صحنه‌ی سیاسی آمریکا آمد که به جای تمایل به کسب پول و شغل از جیب مردم به دنبال پیروی از اصول بود. دانشمندان علوم سیاسی بارها به ما گفته‌اند که نبوغ آمریکا و نظام حزبی ما به دلیل خاصیت عملگرایی و فقدان ایدئولوژی در آن است (حرفی که هدف آن منحصرأ دزدیدن پول و شغل از مالیات دهندگان بدبخت است). پس چطور می‌توان رشد خیره‌کننده‌ی یک حزب جدید که صادقانه و مشتاقانه وقف ایدئولوژی است را توضیح داد؟

یک توضیح آن است که آمریکایی‌ها همیشه عملگرا و غیرایدئولوژیک نبوده‌اند. از طرفی دیگر، تاریخ‌شناسان معاصر متوجه شده‌اند که انقلاب آمریکا نه تنها ایدئولوژیک بلکه نتیجه‌ی پرداختن به اصول و نهادهای لیبرتارینی بوده است. انقلابی‌های آمریکایی در اصول لیبرتارینی غرق بودند؛ ایدئولوژی‌ای که موجب شد با جان، مال و شرافت خود در مقابل پایداری شدن حق و آزادی‌شان به دست دولت امپریالیستی بریتانیا مقاومت کنند. تاریخ‌شناسان از قرن‌ها درباره‌ی دلایل انقلاب آمریکا مباحثه کرده‌اند که کدام یک دلیل اصلی انقلاب بوده است؛ قانون اساسی، اقتصاد، سیاست یا ایدئولوژی؟ امروزه ما متوجه شده‌ایم که انقلابی‌ها، به عنوان لیبرتارین، تضادی میان حقوق اخلاقی و سیاسی از یک سو و آزادی اقتصادی از سوی دیگر نمی‌دیدند. برعکس، آن‌ها آزادی اخلاقی و

^۱ در این متن کلمات «لیبرتارین» و «لیبرتاریان» هر دو به یک معنی در ترجمه‌ی libertarian به کار رفته‌اند و برای راحتی در خوانش از هر دو کلمه استفاده شده است.

شهروندی، استقلال سیاسی و آزادی در تولید و تجارت را اجزاء یک نظام یکپارچه می‌دانستند که آدام اسمیت، در همان سالی که بیانیه‌ی استقلال نوشته شد، آن را «نظام ساده و واضح آزادی طبیعی» نام گذاشت.

اخلاق لیبرترین از دل جنبش‌های لیبرال کلاسیک قرن هفدهم و هجدهم در غرب، به ویژه انقلاب انگلیس در قرن هفدهم، ظهور کرد. جنبش رادیکال لیبرترین، هرچند که در زادگاهش بریتانیا توفیق موفقیت‌های اندکی حاصل نمود، توانست راه‌گشای انقلاب صنعتی شود و صنعت و تولید را از چنگ نابودگر محدودیت‌ها و نظارت دولتی و اصناف شهری حامی دولت آزاد کند. به همین دلیل، جنبش لیبرال کلاسیک در سرتاسر غرب، یک انقلاب آزادی‌خواهانه‌ی مقدس علیه نظم قدیم (رژیم باستانی که برای قرن‌ها بر مردم سلطه داشت) بود. نظم قدیم در اوایل عصر مدرن که از قرن شانزدهم شروع شده بود، یک دولت پادشاهی کاملاً مرکزی و دینی بر بستر شبکه‌ای قدیمی از فئودال‌هایی که کنترل مناطق روستایی و اتحادیه‌هایی که مناطق شهری را به صورت انحصاری در اختیار داشتند برقرار کرده بود. نتیجه‌ی این نظم آن بود که اروپا زیر شبکه‌ای مفلوک از انواع نظارت‌ها و مالیات و امتیازهای انحصاری تجارت و تولید که توسط دولت‌های مرکزی و محلی به تولیدکنندگان مورد علاقه‌شان داده می‌شد دست‌وپا می‌زد. نظم قدیم شامل اتحاد دولت مرکزی بوروکراتیک و جنگ‌طلب با تجار خاص و زمین‌داران فئودال-که بعدها به مرکانتالیسم معروف شد-بود. جنبش‌های لیبرال کلاسیک و رادیکال در قرن‌های هفدهم و هجدهم علیه این نظم برخاستند و شورش کردند.

هدف لیبرال‌های کلاسیک فراهم نمودن آزادی فردی در همه‌ی جوانب به هم پیوسته‌اش بود. از جنبه‌ی اقتصادی، مالیات‌ها به مقدار زیادی کاهش می‌یافت، کنترل و تنظیم‌گری حذف می‌شد و پتانسیل انسان‌ها، کسب‌وکارها و بازار برای خلق، تولید و مبادله آزاد می‌شد تا منفعت همه‌ی بازیگران و انبوه مصرف‌کنندگان تأمین شود. کارآفرینان بالأخره به آزادی در توسعه، خلق و رقابت دست می‌یافتند. افسار کنترل از زمین، کار و سرمایه برداشته می‌شد. رهایی فردی و آزادی شهروندی در مقابل بی‌رحمی و شقاوت پادشاهان و حکومتی‌ها تضمین می‌شد. دین، که قرن‌ها منشأ جنگ‌های خونین مذهبیون برای کنترل دولت بود، از دخالت و خرابکاری دولت رها می‌شد تا همه‌ی گروه‌ها -چه دینی و چه غیردینی- در کنار هم در صلح زندگی کنند. هدف سیاست خارجی لیبرال‌های کلاسیک نیز صلح بود. سیاست خارجی مبتنی بر صلح و تجارت آزاد با همه‌ی ملت‌ها به جای رژیم کهنه‌ی سلطنتی که متمایل به گسترش قدرت و ثروت دولتی بود می‌نشست. و از آنجایی که جنگ‌ها توسط ارتش‌های دائمی و نظامیانی که همیشه به دنبال

^۱ لیبرالیسم کلاسیک یک سنت سیاسی و شاخه‌ای از لیبرالیسم است که از بازار و اقتصاد آزاد و آزادی‌های مدنی از طریق حاکمیت قانون حمایت می‌کند و بر خودمختاری فردی، دولت محدود، آزادی اقتصادی، آزادی سیاسی و آزادی بیان تأکید ویژه دارد (ویکیپدیا).

^۲ mercantalism

گسترش قدرت خود بودند به راه می افتاد، این نهادهای نظامی با داوطلبان محلی که شهروندانی بودند که تنها برای دفاع از منافع خود می جنگیدند، جایگزین می شدند.

پس «جدایی دین و دولت» فقط یکی از ارزش های به هم وابسته ای بود که جنبه های دیگر آن را «جدایی اقتصاد از دولت»، «جدایی بیان و مطبوعات از دولت»، «جدایی زمین از دولت»، «جدایی جنگ و فعالیت های نظامی از دولت» و در حقیقت «جدایی دولت از تقریباً همه چیز» تشکیل می دادند.

به طور خلاصه، دولت با کاهش شدید بودجه اش بسیار کوچک نگه داشته می شد. لیبرال های کلاسیک هیچ گاه نظریه ای برای مالیات ارائه ندادند ولی با هر افزایش مالیات یا تصویب مالیات جدید جداً مقابله کردند- برای نمونه مقاومت در برابر مالیات چای و تمبر کشور آمریکا را دو بار تا آستانه ی درگیری و انقلاب کشاند.

نخستین نظریه پردازان لیبرالیسم کلاسیک، لولورها در دوران انقلاب انگلیس و جان لاک فیلسوف قرن هفدهم بودند و سپس گروه «ویگ واقعی»^۱ که مخالفان لیبرال و رادیکال تشکیلات ویگ-رژیم قرن هجدهمی بریتانیا-بودند این مسیر را ادامه داد. جان لاک «حقوق طبیعی هر فرد بر خود و دارایی اش» را پیش نهاد؛ وظیفه ی دولت فقط مراقبت از این حقوق است. طبق بیانیه ی استقلال آمریکا که از آموزه های لاک الهام گرفته بود «دولت ها برای مراقبت از این حقوق تشکیل می شوند و قدرت خود را تنها از رضایت مردم کسب می کنند. بنابراین، هرگاه دولتی در خلاف جهت محقق نمودن این اهداف پیش رود، مردم این حق را دارند که آن را تغییر دهند یا از میان بردارند».

هرچند آموزه های لاک در آمریکا به طور گسترده ای خواننده می شدند، فلسفه ی انتزاعی او قادر نبود تا مردم را برای انقلاب برانگیزد. این کار توسط رادیکال های پیروی لاک در قرن هجدهم، که قلمی کوبنده، برانگیزاننده و عامیانه تر داشتند و فلسفه ی لاک را برای حل مسائل دولتی واقعی-به ویژه دولت بریتانیایی آمریکا در آن زمان-به کار می بردند انجام شد. مهم ترین نوشته در این حوزه «نامه های کاتو»^۲ بود. در حالی که لاک از حق انقلاب مردم هنگامی که دولت به سوی سلب آزادی حرکت می کرد سخن

^۱ Levelers

^۲ True Whig

^۳ نامه های کاتو مجموعه ای از مقالات نوشته شده توسط نویسندگان بریتانیایی جان ترنچارد و توماس گوردون بودند که از سال ۱۷۲۰ تا ۱۷۲۳ تحت نام مستعار کاتو، دشمن سرسخت ژولیوس سزار و قهرمان مشهور رومی، منتشر شدند.

گفته بود، ترنچارت و گوردون اعلام کردند که دولت همواره تمایل به سلب آزادی‌های فردی دارد. طبق آنچه در نامه‌های کاتو آمده، تاریخ بشر گواه تعارض اجتناب‌ناپذیر قدرت و آزادی است چرا که قدرت (دولت) همواره متمایل به افزایش حوزه‌ی اختیارات خود از راه تجاوز به حقوق مردم و سلب آزادی‌هایشان است. بنابراین، کاتو اعلام کرد که قدرت باید کوچک نگه‌داشته شود و برای همیشه تحت نظارت و پاسخگو به مردم باشد تا از عدم گسترش آن اطمینان یابیم:

ما با توجه به تجربیات و نمونه‌های بسیار می‌دانیم که افرادی که به قدرت می‌رسند دست به هر کار کثیف و زشتی می‌زنند تا آن را حفظ کنند. به ندرت می‌توان انسانی روی زمین یافت که به میل خود از قدرت کنار کشیده باشد.... مطمئنیم که خیرخواهی برای دنیا و مردم انگیزه‌ی افراد برای ورود به قدرت و خروج از آن نیست. این ذات قدرت است که همواره فزاینده باشد و هر اختیار خارج از عرفی را که فقط برای شرایط و زمان خاصی تفویض شده به اختیاری دائمی جهت استفاده‌ی همیشگی، حتی زمانی که خبری از آن شرایط خاص نباشد، تبدیل کند و هیچ‌گاه اختیار و امتیازی که دارد را به دلخواه رها نکند. وای! قدرت همیشه علیه آزادی پیشروی می‌کند و به وضوح همیشه پیروز است؛ و تقریباً تعادلی میان این دو نیست. بی-رحمی همه‌ی زمین را فراگرفته و به ریشه و گونه‌ی انسان ضربه می‌زند و زمین را به قصاب‌خانه تبدیل نموده؛ و به طور حتم به این مسیر خود ادامه می‌دهد تا یا خود نابود شود و یا چیزی برای نابود کردن باقی نماند.

کلونی‌نشینان آمریکایی این اخطارها راجع به دولت را مشتاقانه پذیرفتند و آن‌ها را بارها در سرتاسر آمریکا و تا زمان انقلاب چاپ نمودند. چنین نگرش عمیقی موجب چیزی شد که برنارد بیلین^۱ به زیبایی آن را «آزادی‌خواهی رادیکال و تحول‌بخش» انقلاب آمریکا نامید.

انقلاب آمریکا تنها یک تلاش موفق برای سرنگونی یوغ پادشاهی غرب-بزرگ‌ترین قدرت آن زمان-نبود. مهم تر از آن، انقلابیون توانستند برای اولین بار در تاریخ از طریق قانون اساسی و حق رأی دولت‌های جدیدشان را با محدودیت‌های بسیار کنترل کنند. در دولت‌های ایالتی جدید، دولت و مذهب کاملاً جدا شدند و آزادی دینی به رسمیت شناخته شد. با لغو قوانین وراثتی فئودالی (در نظام فئودالی فردی که مرده باشد قادر است حق مالکیت زمینش را برای همیشه در نام خانواده‌اش نگه دارد تا خانواده و وارثان توانایی فروش آن را نداشته باشند ولی در نظام حقوقی جایگزین، دولت فقط مسن‌ترین وارث را مالک ارث می‌شناسد) از تمامی ایالت‌ها دیگر فئودالی باقی نماند.

^۱Bernard Bailyn: تاریخ‌شناس آمریکایی

دولت فدرال جدید که بر اساس مقالات کنفدراسیون تشکیل شده بود حق تصویب هیچ گونه مالیاتی بر مردم را نداشت؛ و اختیاراتش تنها با رضایت کامل تمامی دولت‌های محلی افزایش می‌یافت. مهم‌تر از آن، از آن‌جا که لیبرتارین‌های قرن هجدهم فهمیده بودند که جنگ و نظامی‌گری اصلی‌ترین روش دولت برای افزایش قدرتش است، قدرت نظامی و جنگی دولت ملی فدرال از طریق قوانین و نظارت کنترل می‌شد.

برنارد بیلین دستاوردهای انقلاب آمریکا را به شرح زیر خلاصه کرده است:

مدرنیزاسیون سیاست و دولت آمریکا حین و بعد از انقلاب از راه تحقق سریع و رادیکال برنامه‌ای بود که اولین بار به‌طور کامل توسط روشنفکران اپوزیسیون در زمان فرمانروایی جورج اول مطرح شد. در حالی که اپوزیسیون انگلیسی، با جنبش علیه نظم سیاسی و اجتماعی موجود، مشغول مبارزه و رویپردازی بود، آمریکایی‌های متأثر از آرمان‌های مشابه و ساکن در جامعه‌ای مدرن در بسیاری از جهات، که اینک از نظر سیاسی نیز آزاد شده بود، توانستند به سرعت وارد عمل شوند. در حالی که اپوزیسیون انگلیسی فقط به اصلاحات جزئی دست یافته بود ... رهبران آمریکا به راحتی و بدون حرکت اجتماعی عظیمی دست به اجرای گسترده‌ی جدی‌ترین ایده‌ی رادیکال لیبرتاریسم زدند. طی این حرکت، آنها ... اصلی‌ترین مضامین لیبرتاریسم رادیکال قرن هجدهم را در فرهنگ سیاسی آمریکا جا انداختند. اولین آن‌ها این باور بود که قدرت شیطان است؛ یک ضرورت اما ضرورتی شیطانی و بی‌اندازه فاسد که می‌بایست محدود و با کمترین ابزار اجتماعی ممکن کنترل شود. قانون اساسی مکتوب، تفکیک قوا، حق رأی، تصویب محدودیت بر مجریان، قانون‌گذاری، دادگاه‌ها و حق ایجاد و تأمین مالی جنگ، همگی نشانی از بی‌اعتمادی عمیق نسبت به دولت بودند که ریشه در ذات ایدئولوژیک انقلاب آمریکا داشت و تا به امروز و برای همیشه نزد ما میراثی جاودان خواهد ماند.

بنابراین، هرچند لیبرالیسم کلاسیک در انگلستان متولد شد، در آمریکا بود که به کامل‌ترین، رادیکال‌ترین و تأثیرگذارترین شکل خود تبدیل شد. علت آن بود که کلونی‌های آمریکا در بند فئودالیسم، انحصار زمین و طبقه‌ی حاکم اشراف که در اروپا حضور گسترده‌ای داشت نبودند. در آمریکا طبقه‌ی حاکم افسران بریتانیایی و تاجران بودند که هنگام انقلاب آمریکا و سرنگونی دولت بریتانیایی به آسانی کنار زده شدند. در نتیجه، لیبرالیسم کلاسیک در آمریکا نه تنها مورد حمایت افراد بیشتری بود بلکه نسبت به اروپا با مقاومت نهادهای کمتری مواجه شد. به‌علاوه چون قاره‌ی آمریکا از نظر جغرافیایی جدا افتاده بود، انقلابی‌های آمریکایی نگران تجاوز کشورهای همسایه و روی کار آمدن دولت‌های ضدانقلابی، مانند آن‌چه در فرانسه رخ داد، نبودند.

^۱ مقالات کنفدراسیون توافقی بود میان ۱۳ ایالت آمریکا، که قبلاً سیزده مستعمره تحت پادشاهی بریتانیا بودند و نخستین چارچوب حکومت ملی آمریکا شد.

پس از انقلاب

پس آمریکا، بیش از هر کشور دیگری، از یک انقلاب کاملاً لیبرتارینی علیه حکومت پادشاهی متولد شد؛ انقلابی علیه مالیات، انحصار تجاری، تنظیم گری بازار، نظامی گری و قدرت اجرایی دولت. نتیجه‌ی انقلاب آمریکا تشکیل دولت‌هایی بود که قدرتشان بسیار محدود شده بود. گرچه مقاومت نهادی اندکی در مقابل خروش لیبرالیسم صورت گرفت، اما از همان فردای انقلاب گروه‌های قدرتمندی به‌ویژه در میان تجار و زمین‌داران بزرگ پدید آمدند که قصد داشتند نظام «مرکانتالیستی» بریتانیایی، شامل مالیات‌های سنگین و امتیازهای انحصاری که توسط دولت به عده‌ای داده می‌شد، را برگردانند. این گروه‌ها به دنبال یک دولت مرکزی و حتی پادشاهی بودند؛ در واقع نظام بریتانیایی را بدون بریتانیای کبیر می‌خواستند. این نیروهای محافظه کار و واپسگرا ابتدا در زمان انقلاب^۱ ظاهر شدند و بعدها در سال ۱۷۹۰ حزب فدرالیست و دولت فدرالیست را تشکیل دادند.

علاو بر این اقدامات روح لیبرترین در قرن نوزدهم زنده ماند. جنبش‌های جکسون و جفرسون، حزب جمهوری خواهان دموکرات و پس از آن حزب دموکرات مستقیماً برای حذف تقریباً کامل دولت از زندگی آمریکایی تلاش کردند. دولت مطلوب این جنبش‌ها نه ارتش داشت و نه نیروی دریایی، نه پول قرض می‌گرفت و نه مالیاتی دریافت می‌کرد و تقریباً قادر به تصویب هیچ تعرفه‌ی وارداتی نبود. به بیان دیگر، دولتی بود با سطوح ناچیز مالیات و هزینه که در امور عمومی و رشد کشور دخالت نمی‌کرد و کنترل یا تنظیم چیزی را در دست نداشت. چنین دولتی دخالتی در سیاست‌های پولی و بانکداری نداشت و تورم ایجاد نمی‌کرد. به طور خلاصه: «دولتی که به ندرت با عدم وجود دولت تفاوت داشت».

تعهد جفرسون به کوچک‌سازی دولت پس از پیروزی‌اش در انتخابات ریاست جمهوری به دلیل توافقاتش با فدرالیست‌ها (احتمالاً برای حمایت از او در انتخابات) و خرید ایالت لوویزیانا که خلاف قانون اساسی بود، رفته‌رفته تضعیف شد. اما ضربه‌ی اصلی به کوچک‌سازی دولت را تمایلات امپریالیستی به جنگ با بریتانیا در دوره‌ی دوم جفرسون وارد آورد چرا که این جنگ موجب تشکیل نظام تک‌حزبی در آمریکا و آغاز برنامه‌ی فدرالیسم دولت‌گرا شد که شامل بودجه‌های نظامی بزرگ، بانک مرکزی، تعرفه‌های حمایتی، مالیات فدرالی و خدمات عمومی بود. جفرسون بازنشسته که از این نتایج به شدت ترسیده بود در مونتنیسلو^۲ به تفکر و تعمق

^۱ بیانیه استقلال آمریکا در ۴ جولای ۱۷۷۶ صادر شد.

^۲ شهری در آمریکا

پرداخت و دو سیاستمدار جوان به نام‌های مارتین ون بورن^۱ و توماس هارت بنتون^۲ را الهام بخشید تا حزب جدیدی-حزب دموکرات-را پایه‌گذاری کنند و آمریکا را از این فدرالیسم جدید پس بگیرند و برنامه‌ی قدیمی جنبش جفرسونی را زنده کنند. این دو جوان به اندرو جکسون پیوستند و حزب دموکرات را تشکیل دادند. لیبرترین‌های پیروی جکسون نقشه داشتند تا هشت سال اول جکسون، هشت سال بعد از آن ون بورن و هشت سال بعد از آن بنتون به ریاست جمهوری انتخاب شوند. تصور می‌شد پس از بیست و چهار سال زمامداری دموکرات‌های پیروی جکسون برنامه‌ی دولت کوچک به‌طور کامل پیاده شود. از آن‌جا که حزب دموکرات به سرعت تبدیل به حزب اصلی کشور شده بود این هدف اصلاً غیر ممکن به نظر نمی‌رسید. اکثر مردم عضو حزب دموکرات بودند. جکسون طی هشت سال ریاست جمهوری خود بانک مرکزی را از میان برد و بدهی ملی را تسویه کرد و ون بورن در چهار سال ریاست جمهوری خود نظام بانکی را از دولت فدرال جدا کرد. اما انتخابات سال ۱۸۴۰ مطابق انتظار پیش نرفت و بنتون در یک کمپین عوام‌فریبانه‌ی بی‌سابقه که تسوط ثورلو وید^۳ اولین معمار کمپین‌های مدرن، طراحی شده بود شکست خورد. وید از تاکتیک‌های انتخاباتی نظیر شعار، شعر، سرود، و تابلوهای کوچک که امروزه برای همه‌ی ما آشنا هستند استفاده کرد. مهارت‌های وید باعث شد که ژنرال ویلیام هنری هریسون^۴ که یک ویگ نامشهور و نامحبوب بود به ریاست جمهوری برسد که فقط یک اتفاق شانس بود و دموکرات‌ها برای بازپس‌گیری ریاست جمهوری در انتخابات ۱۸۴۴ با استفاده از کمپین‌های مشابه به دقت برنامه‌ریزی کردند. قرار بود ون بورن برنامه‌ی جکسون را ادامه دهد که اتفاق بسیار بدی رخ داد. بر سر مسئله‌ی مهم برده‌داری و یا به عبارت دقیق‌تر گسترش برده‌داری به یک ایالت جدید، در حزب دموکرات اختلاف پدید آمد. محبوبیتی که ون بورن به آسانی به دست آورده بود پس از اختلاف میان اعضای عالی رتبه‌ی حزب دموکرات به دلیل اعلام مجاز بودن برده‌داری در جمهوری نگزاس از بین رفت. بورن مخالف و جکسون موافق بود و این اختلاف عقیده از شکاف گسترده در بدنه‌ی حزب دموکرات خبر می‌داد. برده‌داری که جدی‌ترین نقص ضدلیبرتارینی در لیبرتاریانیسم دولت دموکرات‌ها بود موجب شکاف در حزب و تخریب لیبرتاریانیسم شد.

Martin Van Buren^۱

Thomas Hart Benton^۲

Thurlow Weed^۳

William Henry Harrison^۴

جنگ داخلی، علاوه بر ویرانی و خونریزی بی‌سابقه‌ای که به‌بار آورد توسط دولت جمهوری خواه تک‌حزبی به عنوان بهانه‌ای برای پیشبرد برنامه‌های دولت‌گرایی مورد استفاده قرار گرفت که شامل افزایش قدرت دولت ملی، تعرفه‌های حمایتی، یارانه به کسب-وکارهای بزرگ، تورم پول ملی، ادامه‌ی کنترل دولت فدرال بر بانکداری، برنامه‌های عظیم خدمات عمومی، مالیات بر تولید و گسترش سربازگیری و مالیات بر درآمد بود. به علاوه، دولت‌های محلی بخش زیادی از قدرت خود را در مقابل دولت فدرال از دست دادند. حزب دموکرات برنامه‌های لیبرتاریانی خود را پس از جنگ از سرگرفت اما این بار مسیری بسیار دشوارتر برای رسیدن به آزادی در پیش داشت.

تا به اینجا دیدیم که آمریکا چگونه عمیق‌ترین سنت لیبرتاریانی را در خود پرورش داد. سنتی که تا به امروز در بخش زیادی از لفاظی‌های سیاسی ما وجود دارد و بازتاب آن همچنان در نگرش فردگرایانه و پویای بخش زیادی از مردم آمریکا قابل مشاهده است. این کشور بیش‌تر از هر کشور دیگری مستعد ظهور دوباره‌ی لیبرتاریانیسم است.

مقاومت در برابر آزادی

حال درک می‌کنیم که رشد سریع جنبش و حزب لیبرتارین در دهه‌ی ۱۹۷۰ عمیقاً ریشه در آن‌چه برنارد بیلین «میراث قدرتمند و ماندگار» انقلاب آمریکا نامیده است دارد. اما اگر این میراث به این حد در سنت آمریکایی زنده است پس چه اتفاقی برای آن افتاد؟ چرا امروز برای پس گرفتن رویای آمریکایی محتاج یک جنبش لیبرتارین هستیم؟

برای پاسخ به این پرسش ابتدا می‌بایست به یاد آوریم که لیبرالیسم کلاسیک تهدید بزرگی برای منافع سیاسی و اقتصادی بخش‌های مختلف طبقه‌ی حاکم از جمله پادشاهان، اشراف، زمین‌داران، تجار ثروتمند، طبقه‌ی نظامی و بوروکرات‌ها که از نظم قدیم نفع می‌بردند بود. با وجود سه انقلاب بزرگ توسط لیبرال‌ها-انگلستان در قرن هفدهم و آمریکا و فرانسه در قرن هجدهم- پیروزی‌ها در اروپا محدود بود. گروه‌های ذینفع سرسختانه مقاومت کردند و موفق شدند انحصار بر زمین، ساختارهای مذهبی و سیاست خارجی و نظامی جنگ‌طلبانه را حفظ کنند و حق رأی را به اشراف ثروتمند محدود کنند. لیبرال‌ها می‌بایست بر گسترش حق رأی تمرکز می‌کردند چون هر دو سمت این مبارزه می‌دانستند که منافع سیاسی و اقتصادی عموم مردم در آزادی فردی است. جالب است اشاره

شود در اوایل قرن نوزدهم نیروهای طرفدار اقتصاد آزاد به «لیبرال‌ها» و «رادیکال‌ها (لیبرال‌های اصیل‌تر و اصول‌گراتر)» شناخته می‌شدند و اپوزیسیونی که قصد حفظ نظم قدیم و بازگشت به آن را داشت عمدتاً با عنوان «محافظه‌کاران» شناخته می‌شد.

در حقیقت، محافظه‌کاری در اوایل قرن نوزدهم به شکل تلاشی آگاهانه جهت از بین بردن تمام دستاوردهای جریان لیبرالیسم کلاسیک-در آمریکا، فرانسه و انقلاب صنعتی بریتانیا- شروع شد. محافظه‌کاران به رهبری دو متفکر واپس‌گرای فرانسوی، دو بونالد^۱ و دو مستر^۲ قصد داشتند که نظم ثلث طبقاتی و اشرافی را به جای حقوق برابر و برابری در برابر قانون، دولت بزرگ و حکومت مطلق را به جای آزادی فردی و دولت حداقلی، حکومت مذهبی کلیسای دولتی را به جای آزادی مذهبی، جنگ و نظامی‌گری و امتیازات انحصاری را به جای صلح و تجارت آزاد و نظم قدیم فئودالی و مبتنی بر کشاورزی را به جای تولید و صنعت بنشانند. آن‌ها قصد داشتند که دنیای جدید مصرف‌انبوه و سطح رفاه روبه‌رشد مردم را با دنیای قدیمی کمبود و قحطی برای مردم و فراوانی برای طبقه‌ی حاکم جایگزین کنند.

در اواسط قرن نوزدهم، محافظه‌کاران اندک اندک دریافتند که در صورت اصرار بر مبارزه‌ی بی‌پرده با انقلاب صنعتی و دستاوردهای چشمگیرش در افزایش سطح زندگی مردم و جلوگیری از گسترش حق رأی، خود را به وضوح در مخالفت با منافع مردم قرار داده‌اند و محکوم به شکست خواهند بود. بنابراین، «جناح راست» (که نام خود را به دلیل آن گرفت که سخنگوی نظم قدیم-محافظه‌کاران-در انقلاب فرانسه در قسمت راست تالار اجتماع می‌نشست) تصمیم گرفت که با به‌روز کردن سیاست‌های دولتی خود از مخالفت مستقیم و بی‌پرده با صنعت‌گرایی و دموکراسی فاصله گیرد. محافظه‌کاران جدید، به جای تنفر بی‌پرده نسبت به عموم مردم، دورویی و عوام‌فریبی را پیش گرفتند. آن‌ها مردم را با جملات زیر به خود جذب کردند: «ما نیز طرفدار صنعت‌گرایی و سطح زندگی بالاتر هستیم. اما برای رسیدن به این اهداف می‌بایست صنعت را به نفع عموم مردم تنظیم‌گری کنیم. باید همکاری سازمان‌یافته با محوریت دولت را جایگزین وضعیت خر-تو-خر و وحشیانه‌ی بازار آزاد و رقابتی کنیم. و مهم‌تر از همه چیز، باید اصول خانمان سوز صلح و تجارت آزاد را با اقدامات جنگی، سیاست‌های حمایت از تولید داخل و پادشاهی و نظامی‌گری که موجب شکوفایی ملت ما می‌شوند جایگزین کنیم.» و البته تمام این تغییرات نیازمند دولت بزرگ بود نه دولت حداقلی.

de Bonald^۱

de Maistre^۲

و به این ترتیب، در اواخر قرن نوزدهم، دولت گرایی و دولت بزرگ به صحنه بازگشت اما این بار ظاهری طرفدار صنعت و سطح رفاه عمومی از خود به نمایش گذاشت. نظم قدیم بازگشت اما ذینفعان آن اندکی تغییر کرده بودند؛ این ذینفعان دیگر نه به طور کامل اشراف، زمین داران فئودال، ارتش، طبقه ی بوروکرات دولتی و تجار بزرگ بلکه ارتش، بوروکراسی اداری، زمین داران تضعیف شده و مخصوصاً تولید کنندگان مورد حمایت دولت بودند. به رهبری بیسمارک در پروس، راست جدید یک جمع گرایی^۱ بر مبنای جنگ، نظامی گری، حمایت از تولید داخل و کارتلی سازی^۲ صنایع و کسب و کارها شکل داد- شبکه ای عظیم از نظارت، دخالت، یارانه و امتیازات انحصاری که تضمین کننده ی همکاری وسیعی میان دولت بزرگ و عناصر مهم و خاص دنیای صنعت و کسب و کار بود.

البته می بایست برای تعداد بسیار زیاد کارگران حقوق بگیر صنعتی-پرولتاریا-اقدامی صورت می گرفت. طی قرن هجدهم و اوایل قرن نوزدهم تا اواخر این قرن، کارگران اقتصاد آزاد و بازار رقابتی را از جهت حقوق دریافتی و شرایط کاری به عنوان کارگر و از جهت تنوع و قیمت پایین کالاهای مصرفی به عنوان مصرف کننده ترجیح می دادند. حتی نخستین اتحادیه های تجاری در انگلیس طرفداران پروپاقرص اقتصاد آزاد بودند. محافظه کاران جدید به رهبری بیسمارک در آلمان و دیزراییلی در بریتانیا با ریختن اشک تمساح برای شرایط سخت نیروی کار صنعتی و بهانه کردن آن برای تنظیم گری و کارتلی کردن صنایع، هدفمندانه گرایش لیبرتاریانی کارگران را تضعیف نمودند که موجب کاهش عنصر رقابت در اقتصاد بازار شد. در نهایت، در اوایل قرن بیستم، دولت محافظه کار جدید-که از آن زمان تا به امروز نظام سیاسی غالب در غرب بوده است-با تصویب قوانین، اتحادیه های تجاری اصطلاحاً «مسئولیت-پذیر» و دولت گرا را به عنوان شرکای دولت بزرگ نهادینه ساخت و در نظام تصمیم گیری دولتی جدید به نفع کسب و کارهای بزرگ عمل کرد.

برای برپا ساختن این نظام جدید که نسخه ای مدرن و آراسته از رژیم قبل از انقلاب های آمریکا و فرانسه بود، طبقه ی حاکم جدید (از این پس نو محافظه کاران خوانده می شوند) می بایست دست به یک کلاهبرداری بزرگ از مردم مفلوک می زد؛ یک کلاهبرداری

^۱ جمع گرایی نوعی باور سیاسی است که بر پایه گروه بودن افراد استوار است. نقطه مقابل آن فردگرایی است که بر پایه فرد بودن افراد است. جمع گرایان بر روی آنچه برای کل گروه خوب است تمرکز می کنند. فردگرایان بر روی آنچه برای هر شخص خوب است تمرکز می کنند. جمع گرایان معتقدند که یک فرد به اندازه ی یک گروه از افراد اهمیت ندارد.

^۲ کارتل به گروهی از شرکت ها گفته می شود که با تبانی سعی در کنترل یک صنعت دارند مانند اوپک در صنعت نفت. بنابراین، کارتلی سازی به معنای کنترل یک صنعت از طریق تبانی شرکت های بزرگ است.

که تا به امروز ادامه داشته است. گرچه بقای هر دولتی، از پادشاهی موروثی گرفته تا دیکتاتوری نظامی، وابسته به رضایت اکثر مردم است، دولت دموکراتیک باید جامعه را طوری مهندسی کند که این رضایت به دفعات بیشتری بروز یابد. بنابراین، نومحافظه کاران می‌بایست جامعه را به صورت اساسی و به چند روش بسیار مهم فریب می‌دادند چرا که اینک جامعه بایست قانع می‌شد که استبداد بهتر از آزادی، بازار کار تلی شده و فئودالیسم صنعتی برای مصرف کنندگان بهتر از بازار آزاد رقابتی، جنگ و نظامی‌گری که برای منافع طبقه‌ی حاکم بود در واقع به نفع سربازان، مالیات‌دهندگان و مردم بدبخت و انحصار مرکزی در واقع قانونی برای جلوگیری از انحصار است. انجام این کار چگونه ممکن بود؟

در تمام جوامع، افکار عمومی توسط طبقه‌ی روشنفکران تعیین می‌شود چرا که اغلب مردم ایده‌ای تولید و منتشر نمی‌کنند؛ برعکس، مردم بیشتر ایده‌هایی که توسط طبقه‌ی روشنفکران متخصص رواج می‌یابند را می‌پذیرند. روشنفکران در واقع دلالت‌دهنده به عبارتی، همان‌طور که در ادامه تشریح خواهد شد، در طول تاریخ ستمگران و طبقه‌ی حاکم بسیار بیشتر از شهروندان صلح‌طلب جوامع آزاد به خدمات روشنفکران نیاز داشته‌اند چون که دولت همیشه محتاج روشنفکران جریان‌ساز بوده تا به مردم بقبولاند که حکومتش عاقلانه، خوب و اجتناب‌ناپذیر است؛ تا مردم باور کنند که «پادشاه لخت نیست»^۱ تا پیش از دنیای مدرن، مذهبیون (یا خادمان کلیسا) که نگهبانان دین بودند چنین نقشی را بر عهده داشتند. این رابطه‌ی نزدیک و قدیمی میان دین و دولت بسیار صمیمانه بود؛ کلیسا به پیروان فریب‌خورده‌ی خود می‌گفت که فرمان پادشاه از جانب خداست و اطاعت او واجب است و در عوض پادشاه به گنج‌های کلیسا پول واریز می‌کرد. این موضوع محرک لیبرال‌های کلاسیک لیبرترین برای جدایی دین از سیاست بود. دنیای لیبرال جدید دنیایی بود که در آن روشنفکران می‌توانستند سکولار باشند و زندگی خود را از طریق بازار و مستقل از حمایت دولت بچرخانند.

بنابراین، نومحافظه کاران برای مستقر کردن نظم دولتی جدیدشان می‌بایست اتحادی جدید میان روشنفکران و دولت برقرار می‌کردند که، در دوره‌ای به شدت سکولار، به معنای اتحاد با روشنفکران سکولار و غیر مذهبی بود؛ گروه‌های جدیدی همچون اساتید دانشگاه، تاریخ‌شناسان، معلمان، اقتصاددانان، مددکاران اجتماعی، جامعه‌شناسان، فیزیک‌دانان و مهندسان. این اتحاد را می‌توان در دو دوره

^۱ اشاره به داستان کوتاه «لباس جدید پادشاه» نوشته‌ی هانس کریستین آندرسن که در آن دو خیاط با گرفتن مبلغ هنگفتی ادعا می‌کنند که لباسی نامرئی برای پادشاه دوخته‌اند. سپس این لباس نامرئی را به تن پادشاه می‌کنند و پادشاه در واقع بدون لباس وارد شهر می‌شود. ولی هیچکس جرئت ندارد به پادشاه بگوید که او لخت است.

بررسی کرد. در اوایل قرن نوزده، محافظه کاران که منطق را به دشمنان لیبرال خود باخته بودند، از باورهای غیرعقلانی، رمانتیسم، سنت و دین استفاده می کردند. محافظه کاران با تکیه بر سنت و نمادهای غیرعقلانی توانستند مردم را فریب دهند تا به پذیرش دولت-ملت و ماشین جنگ سازش ادامه دهند. در اواخر قرن نوزده، نومحافظه کاران از ابزار منطق و علم بهره جستند. در آن دوره ادعا می شد که علم می بایست کنترل اقتصاد و جامعه را از طریق متخصصان فنی به دست گیرد. در ازای مخابره‌ی این پیام به عموم مردم، روشنفکران جدید، که مثلاً پیشتازان نظم نو به حساب می آمدند، به عنوان برنامه‌ریزان و تنظیم گران اقتصاد و جامعه‌ی متمرکز جدید صاحب شغل و جایگاه اجتماعی می شدند.

دولت های غربی در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم تلاش کردند آموزش و کنترل افکار عمومی، دانشگاه ها و آموزش ابتدائی را از طریق اجباری کردن تحصیلات عمومی و ایجاد شبکه‌ای از مدارس دولتی به دست گیرند تا تسلط دولت بر افکار مردم و مهندسی رضایت آن ها تضمین شود. مدارس عمومی ابزاری برای نهادینه کردن اطاعت از دولت و قوانین اجتماعی شدند. به علاوه، دولتی کردن آموزش تضمین می کرد که معلمان و مدرسان حرفه‌ای منافع خود را در گسترش دولت می دیدند و از آن حمایت می کردند.

یکی از روش هایی که روشنفکران دولتی برای تغییر افکار مردم به کار بردند تغییر معانی کلمات قدیمی و خاطرات و احساساتی بود که با این کلمات به ذهن متبادر می شد. برای مثال، لیبرترین های طرفدار اقتصاد آزاد مدت ها بود که به «لیبرال ها» شناخته می شدند و خالص ترین و دو آتشه ترین آن ها «رادی کال ها» بودند؛ آن ها همچنین «نیروهای تجددخواه» خوانده می شدند چرا که پشتیبان پیشرفت صنعتی، گسترش آزادی و افزایش سطح رفاه مردم بودند. روشنفکران جدید دولتی کلمات «لیبرال» و «تجددخواه» را در توصیف خود به کار بردند و موفق شدند با برچسب های «از مدافتاده»، «قدیمی» و «واپسگرا» به رقبای لیبرال آسیب بزنند. حتی برچسب «محافظه کار» به لیبرال های کلاسیک چسبانده شد. و در نهایت روشنفکران دولتی توانستند مفهوم «منطق» را به نفع خود به کار برند.

علاوه بر آن که لیبرال های طرفدار اقتصاد آزاد از ظهور دوباره‌ی دولت گرایی و مرکانتالیسم در ظاهر دولت صنعتی تجددخواه گنج و منگ بودند، یکی دیگر از دلایل زوال لیبرالیسم کلاسیک در اواخر قرن نوزده رشد جنبشی عجیب و جدید بود؛ سوسیالیسم.

^۱ رمانتیسم واکنشی به عقل گرایی و جنبشی هنری، ادبی و فکری در پایان قرن هجدهم در اروپا بود. مشخصه‌ی اصلی رمانتیسم، تأکید بر احساس و فردگرایی و ستایش گذشته و طبیعت بود. شکل گیری این جنبش تا حد زیادی واکنش به انقلاب صنعتی و هنجارهای اجتماعی و سیاسی عصر روشنگری و توجیه عقلانی طبیعت بر اساس علم بود، که در واقع همگی عناصر مدرنیته هستند.

سوسیالیسم در دهه‌ی ۱۸۳۰ آغاز شده بود و پس از دهه‌ی ۱۸۸۰ به سرعت رشد کرد. حقیقت عجیب در مورد سوسیالیسم آن بود که این حرکت یک جنبش ترکیبی متأثر از هر دو ایدئولوژی قبل از خود، یعنی لیبرالیسم و محافظه‌کاری بود. سوسیالیست‌ها پذیرش صنعت‌گرایی و انقلاب صنعتی، مهم انگاشتن علم و منطق و سرسپردگی ولو به شکل ظاهری به آرمان‌های کلاسیک لیبرال مانند صلح، آزادی فردی و استاندارد بالای زندگی را از لیبرالیسم کلاسیک وام گرفته بودند. در واقع سوسیالیست‌ها قبل از جنبش‌های صنف‌گرای محافظه‌کار اقدام به استفاده‌ی از علم، منطق و صنعت‌گرایی نمودند. و در آخر، سوسیالیست‌ها نه تنها تعهد لیبرالیسم کلاسیک به دموکراسی را پذیرفتند بلکه آن را با ارائه‌ی مفهوم «دموکراسی در همه چیز» که در آن مردم اقتصاد را به دست خواهند داشت از نظر مفهومی فراتر بردند.

از طرف دیگر، سوسیالیست‌ها از محافظه‌کاران تمایل به زور و دولت‌گرایی را به عنوان ابزاری برای محقق نمودن اهداف لیبرال وام گرفتند. در این ساختار، رشد و هماهنگی صنایع از راه تجمع قدرت در یک نهاد مقتدر که کنترل اقتصاد و جامعه را در دست داشت محقق می‌شد. اختیار مطلق بر جان و مال همه‌ی مودم به اسم «خلق» و «دموکراسی» در اختیار گروهی از متخصصان قرار می‌گرفت. برخلاف منطق و حق آزادی علمی که دستاوردهای لیبرالیسم بودند، دولت سوسیالیست دانشمندان را بر دیگر مردم حاکم می‌کرد. برخلاف لیبرال‌ها که کارگران را برای رسیدن به سطح زندگی بالاتر آزاد کردند، دولت سوسیالیست کارگران را بر سایر مردم حاکم می‌کرد. به عبارت دقیق‌تر، دولت سوسیالیست سیاستمداران، بوروکرات‌ها و تکنوکرات‌ها را به اسم کارگران بر سایر مردم حاکم می‌کرد. برخلاف اخلاق لیبرالی برابری حقوق و برابری در مقابل قانون، دولت سوسیالیست چنین برابری را برای رسیدن به هدف ترسناک و غیرممکن نتایج یکسان نابود می‌کرد- و به جای آن طبقه‌ی اجتماعی جدیدی از اشراف ایجاد می‌کرد تا این هدف ناممکن را محقق سازند.

سوسیالیسم یک جنبش ترکیبی و سردرگم بود چرا که سعی داشت با برقراری روش‌های قدیمی محافظه‌کارانه از جمله دولت‌گرایی، جمع‌گرایی و امتیازات طبقاتی اهداف لیبرال آزادی، صلح، هماهنگی صنعتی و رشد را- که فقط و فقط از طریق آزادی و جدایی دولت از همه چیز به واقعیت می‌پیوندند- محقق کند. سوسیالیسم سرنوشتی جز شکست نداشت و در حقیقت نیز در تمامی کشورهای که در قرن بیستم به قدرت رسید برای عموم مردم نتیجه‌ای جز ستم و گرسنگی بی‌سابقه و فقر روز افزون به بار نیاورد و به شکل مفتضحانه‌ای شکست خورد.

اما بدترین چیز در مورد ظهور سوسیالیسم آن بود که این جریان توانست بهتر از لیبرال‌های کلاسیک «جریان چپ» را به عنوان حزب امید، رادیکالیسم و انقلاب در دنیای غرب- نمایندگی کند. حقیقت ماجرا آن بود که طی انقلاب فرانسه مدافعان نظم قدیم در طرف راست سالن اجتماع جای داشتند و لیبرال‌ها و رادیکال‌ها در طرف چپ می‌نشستند. از آن زمان تا قبل از ظهور سوسیالیسم، لیبرال‌های رادیکال لیبرترین «جناح چپ» لقب داشتند و حتی در طیف ایدئولوژی‌های سیاسی به عنوان «چپ تندرو» شناخته می‌شدند. حتی تا سال ۱۸۴۸ لیبرال‌های فرانسوی دو آتشی طرفدار اقتصاد آزاد مانند فردریک باستیات در سمت چپ سالن گردهمایی ملی می‌نشستند. لیبرال‌های کلاسیک در غرب فعالیت سیاسی خود را به عنوان حزب رادیکال و انقلابی، امید و تغییر برای آزادی، صلح و پیشرفت شروع کردند. اشتباه استراتژیک لیبرال‌ها آن بود که اجازه دادند سوسیالیست‌ها در نمایندگی کردن «جریان چپ» بهتر از آن‌ها عمل کنند که منجر به قرار گرفتن لیبرال‌ها در موقعیتی مبهم و بینابین میان محافظه‌کاری و سوسیالیسم شد. از آنجایی که لیبرالیسم در ذات خود یعنی حزب تغییر و پیشرفت به سوی آزادی، رها کردن این نقش و موقعیت در واقع معادل از دست دادن دلیل وجودی لیبرالیسم در واقعیت و اذهان مردم بود.

اما اگر لیبرال‌های کلاسیک جلوی اختلافات درونی خود را گرفته بودند هیچ کدام از این ها اتفاق نمی‌افتاد. لیبرال‌ها می‌بایست به این موضوع اشاره می‌کردند- فقط تعداد کمی از آن‌ها به این موضوع پرداختند- که سوسیالیسم جنبشی مبهم، متضاد، شبه‌محافظه-کارانه، سلطنت طلب و فتودالی با چهره‌ای مدرن است و فقط لیبرال‌ها رادیکال‌های واقعی هستند که به صورتی خستگی‌ناپذیر برای پیروزی کامل آرمان‌های لیبرتاریانی مبارزه می‌کنند.

فروپاشی درونی

حقیقت آن است که لیبرال‌های کلاسیک پس از دستیابی به پیروزی‌های ستودنی اما جزئی در برابر دولت‌گرایی، رادیکالیسم خود یعنی اصرار بی‌وقفه به ادامه‌ی مبارزه علیه دولت‌گرایی محافظه‌کاران تا شکست کامل آن را کنار گذاشتند. لیبرال‌های کلاسیک، به جای استفاده از پیروزی‌های جزئی خود به عنوان تکیه‌گاهی برای فشار بیشتر، عطش خود برای تغییر و اخلاص در اصول را از دست دادند. آن‌ها به دفاع از پیروزی‌های خود راضی شدند و به این ترتیب از گروهی رادیکال به جنبشی محافظه‌کار تغییر ماهیت

دادند. «محافظه کار» از این جهت که مدافع حفظ وضع موجود شدند. به طور خلاصه، لیبرال‌ها صحنه‌ی رقابت را کاملاً خالی کردند که باعث شد سوسیالیسم بتواند به حزب امید و رادیکالیسم بدل شود و حتی صنف گرایان نیز خود را به عنوان «لیبرال» و «تجددخواه» در مقابل لیبرال‌های کلاسیک لیبرترین جا بزنند چون لیبرال‌ها به خود اجازه داده بودند که در موقعیت دفاع از دولت گرایی قرار گیرند. چنین استراتژی در دنیایی که هر روز تغییر می‌کند احمقانه و غیرقابل دفاع است.

نابودی لیبرالیسم فقط به دلیل استراتژی و اتخاذ موضع اشتباه نبود بلکه ریشه در اصول نیز داشت. لیبرال‌ها اجازه دادند قدرت ایجاد جنگ، آموزش عمومی، پول و بانکداری و جاده‌سازی-به‌طور خلاصه همه‌ی اهرم‌های قدرت اجتماعی-در دست دولت باقی بماند. در حالی که لیبرال‌های قرن هجدهم نسبت به قدرت اجرایی و بوروکراتیک دولت به شدت تهاجمی عمل کرده بودند، لیبرال‌های قرن نوزدهم نه تنها قدرت اجرایی دولت و یک بوروکراسی شهری مقتدر و الیگارش‌ی را پذیرفتند بلکه از آن استقبال نیز کردند.

هم زمان با اتخاذ استراتژی نامناسب، لیبرال‌ها در اواخر قرن هجدهم با کنار گذاشتن «لغوگرایی»^۱ به اصول لیبرال خود نیز پشت کردند. لغوگرایی دیدگاهی بود که عنوان می‌کرد هر نهادی-خواه برده‌داری باشد خواه هر جنبه‌ای دیگر از دولت گرایی-باید در سریع‌ترین زمان ممکن ملغی شود چرا که لغو بسیار سریع ساختارهای دولت‌محور، هرچند در عمل غیر ممکن باشد، تنها موضع اخلاقی صحیح است. دلیل این موضع‌گیری اخلاقی آن است که هرگونه چرخش به سمت اصلاحات تدریجی برای ملغی نمودن نهادهای شیطانی و زورگو به‌جای حذف سریع آن‌ها رضایت دادن به عملکرد آن‌هاست که از نظر اخلاقی با اصول لیبرالیسم در تضاد است. ویلیام لوید گریسون، لیبرترین و لغوگرای بزرگ در دوران برده‌داری، این مسئله را به این شیوه توضیح می‌دهد: «لغوگرایی سریع باید تا حد ممکن صادقانه دنبال شود و این اتفاق خواهد افتاد. آه! دوران تغییرات تدریجی به سر آمده. ما هیچ‌گاه نگفته‌ایم که نهاد برده-داری یک شبه از میان خواهد رفت اما همیشه به گونه‌ای اقدام می‌کنیم که گو چنین است.»

دو تغییر اساسی و بسیار مهم در ایدئولوژی و فلسفه‌ی لیبرالیسم کلاسیک اتفاق افتاد که فروپاشی این جنبش زنده، مرفعی و رادیکال در دنیای غرب را سرعت بخشید. اولین، و مهم‌ترین تغییر، که در اوایل تا اواسط قرن نوزدهم اتفاق افتاد، پشت کردن به فلسفه‌ی حقوق طبیعی و جایگزین نمودن آن با فایده‌گرایی بود. به‌جای آن که آزادی بر اساس حکم اخلاقی حق هر فرد بر جان و مالش و به عنوان

^۱ صنف‌گرایی یا corporatism یک سیستم سیاسی برای نمایندگی منافع و سیاست‌گذاری است که در آن گروه‌های کسب و کاری مانند انجمن‌های کشاورزی، کارگری، نظامی، تجاری، علمی، یا اصناف، به هم می‌پیوندند و بر اساس منافع مشترک خود درباره‌ی قراردادها یا سیاست‌ها مذاکره می‌کنند.

^۲ abolishment

موضوعی حقوقی و از جنس عدالت پیگیری شود، فایده گرایی آزادی را به عنوان بهترین روش برای دستیابی به سطح رفاه عمومی بالاتر و خیر جمعی آن هم به تعریفی نامفهوم استفاده کرد. این چرخش از حقوق طبیعی به فایده گرایی^۱ دو پیامد مخرب داشت. نخست، اخلاص هدف و سازگاری اصول لیبرالیسم خدشه دار شدند. لیبرترین معتقد به حقوق طبیعی که بر اساس اخلاق و عدالت عمل می کند مشتاقانه به اصول پایبند خواهد بود. در حالی که یک فایده گرا تنها به عنوان ابزاری مصلحتی و فقط در صورت نیاز به سراغ آزادی می رود. و از آن جا که مصلحت اندیشی همان حزب باد است، فرد فایده گرا بر اساس هزینه و فایده ای که انجام می دهد به آسانی و مکرر به دولت گرایی میل می کند و اصول را دور می ریزد. در واقع این دقیقاً همان کاری بود که فایده گرایان بنتهامی^۲ در انگلستان انجام دادند؛ آن ها که از روی نیاز فعالیت خود را با لیبرتاریانیسم و اقتصاد آزاد شروع کرده بودند، رفته رفته دولت گرایی را راه ساده تری برای رسیدن به مقاصدشان یافتند. یک نمونه از این تغییر رویکرد فایده گرایان، تمایل به ایجاد یک قدرت مدنی و اجرایی «کارا» و قوی بود که جایگزین عدالت و حقوق شد.

دومین نتیجه ی مخرب و به همان اندازه مهم آن بود که یک فرد فایده گرا ممکن نیست رادیکال بوده و برای سرنگونی سریع شیطان و ظلم عطش داشته باشد. فایده گرایان، به دلیل علاقه شان به مصلحت اندیشی، همواره مخالف هر گونه تغییر سریع و رادیکالی هستند. تا کنون هیچ انقلاب فایده گرایانه ای وجود نداشته است. بنابراین، فایده گرایان هیچ گاه لغو گرای^۳ واقعی نبوده اند. یک فرد لغو گرا همیشه می خواهد امور نادرست و ناعادلانه را در سریع ترین زمان ممکن از میان ببرد. در این مسیر، هیچ جایگاهی برای مصلحت اندیشی و هزینه و فایده وجود ندارد. پس، لیبرال های کلاسیک فایده گرا رادیکالیسم را رها کردند و به اصلاحات تدریجی روی آوردند و با این اقدام خود را تبدیل به مشاوران و متخصصان بهره وری اقتصادی در خدمت دولت کردند. به بیان دیگر، آن ها اصول و استراتژی استوار لیبرتاریانی را کنار گذاشتند. فایده گرایان به مدافعان نظام سیاسی حاکم و وضع موجود بدل شدند و به این ترتیب در موقعیتی قرار گرفتند که به راحتی توسط سوسیالیست ها و صنف گرایان به مخالفت محافظه کارانه و کوتاه نظرانه با هر گونه تغییر وضع موجود متهم شوند. در نتیجه، در حالی که لیبرال های کلاسیک فعالیت خود را به عنوان رادیکال و انقلابی و مخالفان محافظه کاری شروع کردند، تبدیل به چیزی شدند که خود با آن مبارزه کرده بودند.

^۱ utilitarianism: در فصل بعد این مفهوم به عنوان یکی از سه گرایش موجود در لیبرتاریانیسم توضیح داده می شود.

^۲ Bentham:

abolitionist^۳

این رویکرد فلج‌کننده‌ی فایده‌گرایانه به لیبرتاریانیسم تا به امروز باقیست. در اوایل شکل‌گیری تفکر اقتصادی، فایده‌گرایان ایده‌ی اقتصاد بازار آزاد را از بن‌ت‌ها و ریکاردو گرفتند و این ایده همچنان پا بر جاست. مکتب اقتصاد بازار آزاد معاصر سرشار از گرایش به تغییرات تدریجی، تنفر از اخلاق، عدالت و اصول سازگار و تمایل به کنار گذاشتن اصول بازار آزاد بر اساس ملاحظات هزینه‌وفایده است. بنابراین، مکتب اقتصاد بازار آزاد معاصر چیزی جز طرفداری از وضع موجود که اندکی بهتر شده نیست.

تغییر دوم در ایدئولوژی لیبرال‌های کلاسیک هنگامی رخ داد که لیبرال‌ها به مدت چند دهه در اواخر قرن نوزدهم از دکترین‌های تکامل اجتماعی که «داروینیسم اجتماعی» شمرده می‌شدند استفاده کردند. دولت‌گرایان این نوع لیبرال‌های اقتصاد آزادی‌طرفدار داروینیسم اجتماعی مانند هربرت اسپنسر و ویلیام گراهام سامنر را با اتهام «رهبران بی‌رحم عقاید افراطی و نابودی عناصر اجتماعی ناسازگار» تخریب نموده‌اند. بخش اعظم این تفکرات در واقع همان دکترین اقتصادی و اجتماعی بازار آزاد بود که در لباس تئوری-های تکاملی که در آن زمان مد بودند درآمده بود. اما مهم‌ترین و مخرب‌ترین جنبه‌های داروینیسم اجتماعی متفکران مذکور این بود که آن‌ها این ایده را که گونه‌ها (و ژن‌ها) طی فرآیندی بسیار طولانی که هزاران سال به طول می‌انجامد تغییر می‌کنند به حوزه‌ی علوم اجتماعی وارد کردند. در نتیجه، لیبرال‌طرفدار داروینیسم اجتماعی اعتقاد به رادیکالیسم و انقلاب را کنار گذاشت و عقب نشست و منتظر تغییرات کوچک تکاملی و اجتناب‌ناپذیر در افق طولانی مدت شد. خلاصه آن که داروینیست‌های اجتماعی فراموش کردند که هدف لیبرالیسم در هم شکستن قدرت طبقه‌ی حاکم با استفاده از انقلاب و تغییرات رادیکال بوده و به این ترتیب به محافظه‌کارانی بدل شدند که بر علیه اقدامات رادیکال و به نفع تغییرات کوچک سخنرانی می‌کردند.

در حقیقت، خود اسپنسر که لیبرترین بزرگی بود، نمونه‌ای عالی از این دگرگونی در لیبرالیسم کلاسیک است (نمونه‌ی مشابه اسپنسر در آمریکا ویلیام گراهام سامنر بود) چرا که شخصیت اسپنسر تصویری دقیق از افول لیبرالیسم در قرن نوزدهم به دست می‌دهد. اسپنسر فعالیت خود را به عنوان یک لیبرال به شدت رادیکال و اصیل آغاز کرد. اما به محض آن که ویروس جامعه‌شناسی و داروینیسم اجتماعی در روح او نفوذ کرد، اسپنسر در عمل لیبرتاریانیسم را به عنوان یک جنبش رادیکال و پویا کنار گذاشت اما در نظر آن را به‌طور کامل رها نکرد. او در حالی که به دنبال پیروزی آزادی در عالی‌ترین شکلش بود، پیروزی «قرارداد» علیه «جایگاه اجتماعی» و پیروزی صنعت مقابل نظامی‌گری، اسپنسر به این باور رسید که این پیروزی اجتناب‌ناپذیر است ولی فقط بعد از هزاران سال تغییرات تکاملی کوچک. در نتیجه، اسپنسر در عمل برداشت خود از لیبرالیسم به عنوان یک اخلاق مبارز و رادیکال را به اقدامات محافظه-کارانه و محتاتانه در برابر جمع‌گرایی و دولت‌گرایی زمان خودش محدود کرد.

اگر فایده‌گرایی که توسط داروین‌یسم اجتماعی تقویت شده بود را اصلی‌ترین عامل افول فلسفی و ایدئولوژیک جنبش لیبرال بدانیم، اصلی‌ترین دلیل مرگ لیبرالیسم فراموش کردن اصول دقیق ضدجنگ، پادشاهی و نظامی‌گری بود. این صدای محسورکننده‌ی مفهوم دولت-ملت بود که لیبرالیسم کلاسیک را در کشوری پس از کشوری دیگر نابود کرد. لیبرال‌های بریتانیایی در اواخر قرن نوزدهم جنبش‌های «انگلیس کوچک» و مکتب منچستر که گرایش‌های ضدجنگ و ضدامپریالیستی داشتند را رها کردند. در مقابل، آن‌ها با گرویدن به جنبش «امپریالیسم لیبرال»، که تماماً از سر حقه‌بازی نام‌گذاری شده بود، در کشورگشایی امپراطوری بریتانیا به محافظه-کاران و در جمع‌گرایی و امپریالیسم خانمان‌سوز جنگ جهانی اول به سوسیالیست‌ها پیوستند. در آلمان، امپراطوری بیسمارک موفق شد که لیبرال‌هایی که چیزی به پیروزی آن‌ها نمانده بود را با رویای یکپارچه کردن آلمان با استفاده از زور و اسلحه و سوسه و متفرق کند. در هر دو کشور، نتیجه چیزی جز نابودی اصول لیبرال نبود.

در آمریکا، حزبی که لیبرالیسم کلاسیک را مدت‌ها نمایندگی می‌کرد حزب دموکرات بود که در اواخر قرن نوزدهم به «حزب آزادی فردی» شناخته می‌شد. اساساً، حزب دموکرات نه تنها حزب آزادی فردی بلکه حزب آزادی اقتصادی نیز بود. این حزب رقیب سرسخت ممنوعیت‌های قانونی، محدودیت‌های تجاری، آموزش اجباری و همچنین پرچمدار تجارت آزاد، پول سخت (پول فاقد تورم دولتی)، جدایی نظام بانکداری از دولت و کوچک‌سازی حداکثری دولت بود. به عقیده‌ی حزب دموکرات، قدرت دولتی می‌بایست ناچیز می‌بود و قدرت فدرال اصلاً وجود نمی‌داشت. سیاست خارجی حزب دموکرات خشونت بسیار کمتری داشت و بر صلح، ضدنظامی‌گری و ضدامپریالیسم تأکید داشت. اما اصول لیبرتاریانی آزادی فردی و اقتصادی به‌دست «نیروهای براین» که در سال ۱۸۹۶ در حزب دموکرات به قدرت رسیدند کنار گذاشته شد و بیست سال بعد نیز سیاست خارجی عدم مداخله‌ی این حزب توسط وودرو ویلسون رها شد. این اقدامات راه‌گشای یک قرن تمام کشتار و ویرانی، جنگ و ستمگری و سقوط کشورهای درگیر جنگ به دولت‌گرایی صنعتی-یک دولت رفاه جنگی که به‌دست اتحادی از دولت بزرگ، شرکت‌های بزرگ، اتحادیه‌ها و روشنفکران اداره می‌شود-بود که پیش‌تر به آن اشاره کردیم.

آخرین نفس لیبرالیسم طرفدار اقتصاد آزاد در آمریکا لیبرترین‌های سالخورده و شجاعی بودند که در اواخر قرن نوزدهم با تشکیل «لیگ ضدامپریالیسم» به هم پیوستند و علیه جنگ آمریکا و اسپانیا و جنگ امپریالیستی بعدی آمریکا با فیلیپین‌هایی که استقلال ملی خود از اسپانیا و آمریکا را دنبال می‌کردند بود. شاید شنیدن از فرد ضدامپریالیستی که مارکسیست نباشد برای خواننده‌ی امروز عجیب باشد اما ضدیت با امپریالیسم توسط لیبرال‌های طرفدار اقتصاد آزاد نظیر کوبدن و برایت در انگلستان و یوجین ریچر در پروس آغاز

شد. در حقیقت لیگ ضدامپریالیسم که توسط ادوارد ادکینسون، اقتصاددان و صنعت‌گرای اهل بوستون، رهبری می‌شد (سامنر نیز عضو آن بود) بیشتر شامل رادیکال‌های طرفدار اقتصاد آزاد که قبلاً با برده‌داری جنگیده بودند و سردمداران تجارت آزاد، پول‌سخت و دولت کوچک شمرده می‌شدند بود. از نظر آن‌ها، جدال نهایی با امپریالیسم جدید آمریکا عصاره‌ی مبارزه‌ی طولانی مدت‌شان علیه زورگویی، دولت‌گرایی و بی‌عدالتی-علیه دولت بزرگ در تمام جنبه‌های زندگی چه امور داخلی و چه امور خارجی کشور- بود.

تا به اینجا روایت افول و سقوط لیبرالیسم پس از پیروزی‌های جزئی آن در قرن‌های گذشته را مرور کردیم. اینک باید پرسیم که علت بازگشت و ظهور دوباره‌ی تفکر و فعالیت لیبرتاریانی در چند سال گذشته به ویژه در آمریکا چیست؟ چرا نیروهای تاریک و اهریمنی دولت‌گرا ظهور دوباره‌ی جنبش‌های لیبرتاریانی را تحمل کرده‌اند؟ مگر نباید پیروزی‌های متمادی دولت‌گرایان در اواخر قرن نوزده و قرن بیستم عاملی برای نابودی لیبرتاریانیسم نیمه‌جان می‌بود و نه راه‌گشای ظهور مجدد آن؟ چرا لیبرتاریانیسم نمرده و به تاریخ نپیوست؟

دیدیم که چرا لیبرتاریانیسم ابتدا و به کامل‌ترین شکل خود در آمریکا که دارای سنتی عمیقاً لیبرترین بود به صورت طبیعی ظهور کرد. اما پرسش اصلی را هنوز پاسخ نداده‌ایم؛ چرا در چند سال گذشته لیبرتاریانیسم دوباره بازگشته است؟ چه شرایط و اتفاقاتی موجب این بازگشت شده‌اند؟ تا انتهای کتاب که اخلاق لیبرتاریانی را به طور کامل بررسی کرده و از آن برای حل مسائل مهم جامعه‌ی معاصر استفاده کنیم، پاسخ به این پرسش‌ها را به تعویق می‌اندازیم.

بخش ۱

اخلاق لیبرتاریان

مالکیت و مبادله

اصل عدم تجاوز

اخلاق لیبرتارین بر یک اصل اساسی استوار است؛ هیچ فرد یا گروهی از افراد نباید به فرد دیگر یا دارایی او تجاوز کند. این گزاره «اصل عدم تجاوز» نامیده می‌شود. «تجاوز» استفاده از تهدید یا زور فیزیکی علیه فرد یا دارایی او است. بنابراین، تجاوز با خشونت و تهاجم هم‌معنی است.

اگر هیچ فردی حق تجاوز به فردی دیگر را نداشته و افراد کاملاً حق رها بودن از تجاوز دیگران را داشته باشند، آنگاه لیبرتارین^۱ تماماً طرفدار «آزادی‌های مدنی» از جمله آزادی بیان، مطبوعات، تجمع و آزادی مشارکت در «اعمال بدون قربانی» نظیر پورنوگرافی، دگرپاشی جنسی و کارگری جنسی می‌باشد (لیبرتارین هیچ کدام از این‌ها را جرم نمی‌داند چون تعریف او از «جرم» تجاوز خصمانه به شخص و دارایی دیگران است). به علاوه، او سربازی اجباری را بردگی در مقیاسی عظیم می‌داند. و از آن جایی که جنگ، به ویژه جنگ‌های مدرن، با سلاخی شهروندان همراه‌اند، یک لیبرتارین جنگ را قتل عام و کاملاً مردود می‌داند.

همه‌ی این مواضع در ادبیات ایدئولوژی معاصر مواضع «چپی» شناخته می‌شوند. از سوی دیگر، از آن جا که لیبرتارین مخالف تجاوز به حقوق مالکیت فردی نیز می‌باشد، او با همان شور و اشتیاق با مداخلات دولت در قوانین مالکیت و بازار آزاد از طریق کنترل، قانون‌گذاری، یارانه و ممنوعیت‌ها مخالفت می‌کند. هر فرد بر دارایی خود حق کامل دارد پس مختار است آن را ببخشد (از راه ارث

^۱ کلمه‌ی «لیبرتارین» در اینجا صفت نیست بلکه اسم است که می‌توان آن را معادل «فرد آزادی‌خواه» ترجمه کرد. اما برای بیان بهتر منظور نویسنده در میان تفسیرهای متنوعی که از آزادی‌خواهی وجود دارد ترجیح داده شد که مستقیماً از کلمه‌ی «لیبرتارین» استفاده شود. در ادامه‌ی متن نیز به جای فرد آزادی‌خواه از کلمه‌ی «لیبرتارین» استفاده شده است.

و خیریه) یا در ازای دارایی فرد دیگری آن را مبادله کند (از راه قرارداد و اقتصاد بازار آزاد) بدون آن که مداخله‌ای در کار او صورت گیرد. لیبرترین طرفدار تجارت آزاد و حق مالکیت خصوصی نامحدود است؛ پس او طرفدار سرمایه‌داری آزاد است.

با ادبیات امروزی، موضع لیبرترین در خصوص اقتصاد و مالکیت فردی «راست افراطی» خوانده می‌شود. اما لیبرترین هیچ تناقضی در «چپ» بودن در بعضی موضوعات و «راست» بودن در برخی دیگر نمی‌بیند. برعکس، او موضع خود را تنها موضع نامتناقض برای آزادی همه‌ی انسان‌ها می‌داند. «چپ»^۲ چگونه می‌تواند مخالف سربازی اجباری و جنگ باشد ولی هم‌زمان از اجبار مالیات و کنترل دولتی حمایت کند؟ «راست»^۳ چگونه می‌تواند از تعلق خاطرش به مالکیت خصوصی و کسب و کار آزاد دم بزند ولی هم‌زمان طرفدار جنگ، سربازی اجباری و ممنوعیت فعالیت‌های غیرمتجاوزانه‌ای که غیراخلاقی می‌داند باشد؟ «راست» چگونه می‌تواند طرفدار بازار آزاد باشد وقتی هیچ عیبی در یارانه، فساد و ناکارایی‌های مجتمع نظامی-صنعتی نمی‌بیند؟

وقتی که لیبرترین با هرگونه تجاوز فردی یا گروهی به حقوق افراد و مالکیت خصوصی مخالفت کند، درمی‌یابد که در طول تاریخ یک متجاوز مرکزی، مشخص و برجسته به همه‌ی این حقوق وجود داشته؛ دولت. بر خلاف همه‌ی متفکران دیگر، از چپ گرفته تا راست، لیبرترین به دولت تقدس اخلاقی برای انجام اعمالی که همه‌ی انسان‌ها در غیراخلاقی، غیرقانونی و مجرمانه بودن آن‌ها در صورت ارتکاب توسط افراد یا گروه‌های عادی در جامعه هم‌نظرند نمی‌دهد. لیبرترین، به‌طور خلاصه، بر اجرای قانون اخلاق عمومی برای همه اصرار می‌ورزد و هیچ فرد یا گروهی را مستثنی نمی‌کند. ولی اگر به ماهیت دولت بنگریم، درمی‌یابیم که دولت در همه جای دنیا نه تنها مجاز است دست به انجام اعمالی بزند که حتی کسانی که لیبرترین هم نیستند اعتراف می‌کنند که سزاوار سرزنش است بلکه به این کارها تشویق هم می‌شود. دولت همیشه مرتکب قتل عام می‌شود ولی نام این کار را «جنگ» یا «سرکوب براندازی»، مردم را در ارتش خود به بردگی می‌گیرد ولی نام آن را «سربازی اجباری» و درآمد و وجود خود را با دزدی زوری تأمین می‌کند ولی نام آن را «مالیات» می‌گذارد. لیبرترین اعتقاد دارد که حمایت اکثر مردم از چنین اعمالی ماهیت آن‌ها را تغییر نمی‌دهد؛ به

^۱ laissez-faire: به فرانسوی یعنی «بگذار انجام شود». نوعی نظام اقتصادی است که در آن مبادلات بین گروه‌های خصوصی از هرگونه مداخله‌ی اقتصادی مانند یارانه و مقررات آزاد است.

^۲ consistent

^۳ leftist

^۴ rightists

^۵ military-industrial complex: اصطلاح مجتمع نظامی-صنعتی به رابطه بین ارتش یک کشور و صنعت دفاعی که آن را تأمین می‌کند گفته می‌شود و منظور قراردادهای بسیار پرسود تولید ادوات نظامی است.

عبارتی فارغ از آن که مردم اجازه‌ی این کارها را به دولت بدهند یا نه، جنگ قتل عام، سربازی اجباری برده‌داری و مالیات دزدی است. خلاصه آن که لیبرترین همان کودک قصه است که سریعاً متوجه لخت بودن پادشاه می‌شود.

در ادوار تاریخ، پادشاه مجموعه‌ای از لباس‌هایی که طبقه‌ی روشنفکر برای او می‌دوخته داشته است. در قرون گذشته، روشنفکران به مردم می‌گفتند که دولت تقدس الهی دارد و دولتیان از جانب خدا برگزیده شده‌اند. بنابراین آنچه که نزد مردم عادی و عامی خودکامگی، قتل عام و دزدی‌های بزرگ به نظر می‌رسید در واقع همان اراده‌ی خیرجو و خواست خدا بود که به شکلی اسرارآمیز در ساحت سیاست چنین شکلی به خود می‌گرفت. در دهه‌های اخیر این لباس الهی دولت پوشیده شد و طبقه‌ی روشنفکر لباس پیچیده-تری برای توجیه اعمال پادشاه دوخته است؛ آن‌ها مردم را قانع کرده‌اند که هدف آنچه دولت انجام می‌دهد «خیر عمومی» و «رفاه همگانی» است و فرآیند مالیات‌گیری برای در تعادل نگه‌داشتن اقتصاد ضروری است و در هیچ حالتی امکان ندارد بتوان انبوه «خدمات» دولتی را توسط شهروندانی که به اراده‌ی خود در بازار و جامعه حضور دارند تأمین کرد. لیبرترین همه‌ی این ادعاها را رد می‌کند. او تمام این لباس‌ها را ابزار کلاهبرداری جهت کسب حمایت عمومی برای حکومت دولت می‌داند و اصرار می‌ورزد که شرکت‌های خصوصی قادرند تمامی خدمات دولتی را با کارایی بیشتر و به روشی اخلاقی‌تر تأمین کنند.

بنابراین لیبرترین گسترش خرافه‌زدایی و تقدس‌زدایی از دولت را یکی از اصلی‌ترین وظایف خود در حوزه‌ی آموزش می‌داند. وظیفه‌ی اوست تا به‌طور واضح و مکرر نشان دهد که نه تنها حکومت پادشاهی بلکه حتی «دولت دموکراتیک» لباس ندارد؛ یعنی همه‌ی دولت‌ها با قوانین مبتنی بر استثمار جامعه بقا می‌یابند و این قوانین خلاف ضرورت عینی^۱ هستند. او تلاش می‌کند نشان دهد که وجود مالیات در جامعه موجب تفکیک آن به حاکمان استثمارگر و بندگان استثمار شده خواهد شد. او می‌کوشد نشان دهد که وظیفه‌ی روشنفکران حامی دولت همیشه آن بوده که با تولید خرافات مردم را به پذیرش حکومت دولت ترغیب کنند تا در ازای آن سهمی در قدرت و ثروتی که از مردم فریب خورده غضب می‌شود داشته باشند.

برای مثال نهاد مالیات را در نظر بگیرید که دولت‌گرایان ادعا می‌کنند «داوطلبانه» است. از هر کسی که صادقانه به ماهیت «داوطلبانه‌ی» مالیات اعتقاد دارد دعوت می‌کنیم تا آن را نپردازد و ببیند چه اتفاقی برای او خواهد افتاد. اگر موضوع مالیات‌ستانی را بررسی کنیم،

^۱ اشاره به داستان «لباس جدید پادشاه» اثر کریستین اندرسن که در یک پاورقی در فصل قبل توضیح داده شد.

^۲ objective necessity: به معنای نیازی است که بر اساس شرایط واقعی و خارجی انسان است نه احساسات، نظرات و تفسیرهای شخصی. این مفهوم به این که چیزی با دلایل جهانشمول، ملموس و قابل مشاهده و تأیید همه‌ی افراد عادی به عنوان یک نیاز و ضرورت شناخته می‌شود اشاره دارد.

درمی‌یابیم که در میان همه‌ی افراد و مؤسسات اجتماعی فقط دولت درآمد خود را با استفاده از تجاوز و زور حاصل می‌کند. هر عضو دیگر جامعه درآمد خود را یا از طریق بخشش داوطلبانه (خیریه) یا از طریق فروش کالا و خدماتی که به‌صورت داوطلبانه توسط مصرف‌کنندگان خریداری می‌شوند به‌دست می‌آورد. اگر فردی جز دولت اقدام به «مالیات‌ستانی» کند همه به وضوح آن را اعمال زور و دزدی خواهند دانست. اما خرافات چنان ماهیت این عمل دولت را پوشانده که فقط لیبرترین‌ها می‌توانند مالیات‌ستانی را آن‌چه که واقعاً هست بنامند؛ دزدی سازمان‌یافته و قانونی‌شده در سطحی عظیم.

حقوق مالکیت

و اما چگونه به عدم تجاوز به فرد و مالکیت که اصل مرکزی اخلاق لیبرترین است می‌رسیم؟ چه مقدمات و ادله‌ای وجود دارد؟ در این موضوع لیبرترین‌ها، چه قدیم و چه جدید، اختلاف فاحشی با یکدیگر دارند. به طور کلی، سه استدلال قوی برای اصل عدم تجاوز لیبرترین‌ها وجود دارد که هر کدام مربوط به یک فلسفه‌ی اخلاق متفاوت است؛ احساس‌گرایی^۱، فایده‌گرایی^۲ و مکتب حقوق طبیعی^۳. احساس‌گرایان کاملاً بر اساس زمینه‌های ذهنی و حسی آزادی یا همان عدم تجاوز را به عنوان یک پیش‌فرض می‌پذیرند. در حالی که ممکن است حس عمیق احساس‌گرایان برای فلسفه‌ی سیاسی خودشان مبنایی پذیرفتنی باشد، این روش به ندرت قادر به قانع نمودن افراد دیگر است. و در نهایت چون احساس‌گرایان خود را به کلی خارج از گفتمان منطقی قرار می‌دهند باعث شکست دکرترین مطلوب خود می‌شوند.

فایده‌گرایان با مطالعه‌ی نتایج ملموس آزادی در مقایسه با نظام‌های جایگزین به این نتیجه می‌رسند که آزادی با اطمینان بیشتری به اهدافی که مطلوب همگان است می‌رسد. امروزه دیگر کسی بحثی بر مطالعه‌ی نتایج نظام‌های سیاسی متفاوت برای بررسی مزایا و معایب هر کدام ندارد. اما در صورت محدود کردن خود به روش فایده‌گرایی دچار مشکلات زیادی خواهیم شد. برای نمونه، فایده‌گرایی فرض می‌گیرد که ما قادریم نظام‌های جایگزین را باهم بسنجیم و هر سیاست را با توجه به خوب یا بد بودن نتایجش قضاوت کنیم. اما اگر مجازیم درباره‌ی نتایج عمل X قضاوت ارزشی بکنیم، چرا نتوانیم در مورد خود عمل X چنین قضاوت‌های

emotivism^۱

utilitarian^۲

the natural rights perspective^۳

ارزشی را داشته باشیم؟ آیا ممکن است که چیزهایی درباره‌ی خود یک عمل وجود داشته باشند که ماهیتاً نتوان آن‌ها را خوب یا بد دانست؟

مشکل دیگر فایده‌گرایی آن است که به ندرت یک اصل را به عنوان معیاری مطلق و نامتناقض برای حل مشکلات مهم دنیای واقعی به کار می‌برد. در بهترین حالت، فایده‌گرایی یک اصل را به عنوان راهنما و محرک و یا گرایشی کلی جهت تعیین مسیرش در نظر می‌گیرد که هر زمان اراده کند می‌تواند آن را نادیده گیرد. دقیقاً همین امر، بزرگ‌ترین عیب رادیکال‌های انگلیسی قرن نوزدهمی بود که دیدگاه بازار آزادی لیبرال‌های قرن هجدهمی را پذیرفته بودند اما یک فایده‌گرایی ظاهراً «علمی» را جایگزین مفهوم حقوق طبیعی، که گمان می‌رفت خرافه باشد، به عنوان مبنای فلسفه‌ی سیاسی خود کردند. در نتیجه، لیبرال‌های بازار آزادی قرن نوزدهمی از مفهوم بازار آزاد تنها به عنوان راهنمایی کلی استفاده کردند نه یک معیار خدشه‌ناپذیر که در هر شرایطی درست است و به این ترتیب به شکلی فزاینده و مرگبار اخلاق لیبرتاریانی را تضعیف نمودند. هرچند شاید سخت‌گیرانه باشد که بگوییم نمی‌توان به فرد فایده‌گرا در رعایت اصل لیبرتاریانی در تمام موقعیت‌ها «اعتماد» کرد، اما حقیقت ماجرا همین است. یک نمونه‌ی معاصر و مشهور پروفیسور میلتون فریدمن اقتصاددان بازار آزادی است که همچون اقتصاددان‌های کلاسیک پیش از خود به آزادی در مقابل مداخله‌ی دولت به عنوان یک گرایش کلی باور داشت ولی در عمل چندین استثنای مخرب را مجاز می‌دانست؛ به‌ویژه در امور پلیس و ارتش، آموزش، مالیات‌ستانی، رفاه، «اثر همسایگی»، قوانین ضد تراست و پول و بانکداری که اصل [لیبرتاریانی] عدم تجاوز را تقریباً به‌طور کامل نابود می‌کنند.

بیا یک مثال واضح دیگر را بررسی کنیم؛ جامعه‌ای را در نظر بگیرید که همه‌ی افرادی را که موی قرمز دارند عامل شیطان می‌داند و هر جا که پیدایشان کند آن‌ها را اعدام می‌کند. همچنین فرض کنید که تنها درصد اندکی از افراد هر نسل موی قرمز دارند؛ آن‌قدر اندک که از نظر آماری تعدادشان ناچیز است. در چنین موقعیتی لیبرترین فایده‌گرا این گونه استدلال می‌کند: «هرچند به قتل رساندن افراد مو قرمز به شدت نکوهیده‌ای است، اما تعداد اعدام‌ها اندک خواهد بود و اکثر افراد جامعه که موی قرمز ندارند پس از اعدام مو قرمزها رضایت روانی زیادی به دست می‌آورند. هزینه‌ی اجتماعی این کار اندک و مزایای روانی اجتماعی آن برای بقیه‌ی جامعه بسیار است. بنابراین، گزینه‌ی درست و مناسب برای جامعه اعدام مو قرمزهاست.» لیبرترین طرفدار حقوق طبیعی چون در هر عملی

^۱ neighborhood effect: فرایندی که طی آن شرایط هر فرد بر رفاه همسایگانش اثر می‌گذارد.

^۲ statistically insignificant: یک گزاره‌ی ناچیز از نظر آماری گزاره‌ای است که اگر فرض شود کلاً وجود ندارد آسیبی به استدلال‌های آماری وارد نمی‌شود. در اینجا یعنی اگر فرض کنیم فرد مو قرمزی وجود ندارد جامعه‌ی فرضی ما خیلی با جامعه‌ی واقعی تفاوتی ندارد.

عدالت را مد نظر دارد به شدت نگران و دچار وحشت می شود و محکم و بدون هیچ شکی اعدامها را به شدت محکوم می کند و آنها را تجاوز به افرادی که خشونت از آنها سرزده می داند. عواقب متوقف نمودن اعدامها - محروم کردن اکثر جامعه از یک لذت روانی بزرگ - کوچک ترین تأثیری بر این نوع لیبرتارین که نام آن را لیبرتارین «مطلق گرا» می گذاریم ندارد. لیبرتارین طرفدار حقوق طبیعی وقف عدالت و سازگاری منطقی است و به همین علت با صلابت تمام اعتراف می کند که اصول گراست و کاملاً پیروی دکنترین خود است.

حال بیایید به سراغ مکتب حقوق طبیعی اخلاق لیبرتارین برویم که صورت های مختلف آن توسط لیبرتارین های قدیمی و جدید اتخاذ شده. «حقوق طبیعی»^۱ سنگ بنای فلسفه ی سیاسی ای است که خود ریشه در مفهوم گسترده تر «قانون طبیعت»^۲ دارد. نظریه ی قانون طبیعت بر این بینش استوار است که ما در دنیایی با موجودات متنوع زندگی می کنیم که هر یک دارای «ذات» متمایزی است؛ یعنی ویژگی های متمایز و مختص به خود را دارد که توسط عقلانیت، توانایی های ذهنی و ادراک منطقی انسان قابل بررسی هستند. مس، آهن، نمک و ... هر یک ذات متمایزی دارند و به گونه ای خاص رفتار می کنند. بنابراین، گونه ی انسان نیز مانند دنیای اطرافش و ارتباطات او با آن دنیا دارای ذاتی قابل شناخت است. به بیان دقیق، فعالیت هر موجود ارگانیک یا غیرارگانیک نتیجه ی ذات خود آن موجود و موجودات دیگری که با آنها ارتباط دارد است. به طور خاص، در حالی که رفتار گیاهان و تا حدودی حیوانات ابتدایی توسط ویژگی های زیست شناسانه و «غرایض» آنها تعیین می شود، ذات انسان به گونه ای است که هر فرد برای انجام هر کار باید اهدافی انتخاب کند و ابزاری را نیز برای رسیدن به آن اهداف به کار گیرد. از آنجا که انسان فاقد غرایض خودکار است [یعنی برخلاف حیوانات به طور خودکار رفتار نمی کند] باید خود و دنیا را بفهمد، از ذهنش برای انتخاب ارزش ها بهره جوید، قانون علیت را دریابد و به گونه ای رفتار کند که علاوه بر تضمین بقای او زندگی اش بهبود یابد. از آنجایی که فکر، حس، ارزیابی ذهنی و اعمال انسان فقط به صورت فردی انجام می شوند، ضرورت رشد و حیات انسان آن است که در یادگیری، انتخاب، توسعه ی توانایی ها و اقدام بر اساس دانش و ارزش ها آزاد باشد. این مسیری است که ذات انسان تعیین کرده؛ مداخله و جدال زوری با این فرآیند به کل خلاف ضروریات رشد و زندگی طبیعی انسان است. در نتیجه، مداخله ی زوری در یادگیری و انتخاب های انسان عمیقاً «غیرانسانی» است؛ یعنی طبیعت نیازهای انسان را نقض می کند.

^۱ absolutista

^۲ natural rights

^۳ natural law

فردگرایان همیشه توسط دشمنانشان به داشتن نگاه «اتمیزه» به انسان متهم شده‌اند. نگاه اتمیزه یعنی این که انسان در نوعی خلأ زندگی و بدون توجه به افراد دیگر جامعه فکر و انتخاب می‌کند. این یک اتهام بی‌اساس است و در حقیقت فقط بخش اندکی از فردگرایان نگاه اتمیزه به انسان دارند. برعکس، واضح است که افراد همیشه از یکدیگر می‌آموزند، با یکدیگر همکاری و مراوده دارند و این‌ها برای بقای انسان ضروری است. اما نکته اینجاست که تصمیم نهایی راجع به اینکه چه کاری انجام شود و چه کاری انجام نشود یا اینکه کدام کار زودتر انجام شود کاملاً توسط فرد گرفته می‌شود. لیبرتارین مبادله و همکاری اختیاری انسان‌های آزاد را ارج می‌نهد اما از مختل کردن این همکاری اختیاری و اجبار افراد به انتخاب‌ها و اعمالی که خلاف آن‌چه خودشان می‌خواهند است به شدت متنفر است. بهترین روش برای روشن نمودن موضع لیبرتارین طرفدار حقوق طبیعی آن است که این موضع را به چند بخش تقسیم کنیم و با اصل اساسی «حق مالکیت بر خود»^۱ شروع کنیم. حق مالکیت بر خود بیانگر مالکیت کامل هر انسان بر بدنش به واسطه‌ی انسان بودن او است؛ یعنی انسان قادر باشد بدن خود را رها از مداخلات زوری کنترل کند. چون هر انسان برای رشد و بقا نیازمند تفکر، یادگیری، ارزش‌گذاری و انتخاب اهداف و ابزارش می‌باشد، حق مالکیت بر خود به انسان این حق را می‌دهد که فعالیت‌های حیاتی مذکور را بدون سرکوب و محدودیت‌های ناشی از اذیت و آزار زوری انجام دهد. بیایید عواقب نقض حق مالکیت هر فرد بر خود را بررسی کنیم. در این صورت تنها دو جایگزین وجود دارد؛ یا اینکه یک گروه از مردم (گروه A) مالک گروه دیگری از مردم (گروه B) هستند یا اینکه هر کس مالک سهمی مساوی از تمامی افراد است. حالت اول تلویحاً یعنی گروه A شایسته‌ی حقوق انسانی است در حالی که گروه B مادون انسان شمرده شده و شایستگی دریافت حقوق مذکور را ندارد. از آن جایی که همه‌ی این گروه‌ها به یک اندازه انسان هستند، حالت اول متناقض خواهد بود چون حقوق طبیعی انسانی گروهی از افراد را نقض کرده. به علاوه، اگر گروه A را مالک گروه B بدانیم به این معنا است که گروه اول مجاز به استثمارگری و زندگی انگلی به هزینه‌ی گروه دوم است. در حالی که این انگل‌وارگی با تولید و مبادله که از ملزومات اقتصادی زندگی است در تناقض خواهد بود.

حالت دوم را می‌توان «کمونیسم مشارکتی»^۲ یا «کمونیسم» نامید که باور دارد هر انسان باید صاحب حق مالکیت بر سهمی مساوی از تک تک افراد دیگر جامعه باشد. اگر ۲ میلیارد نفر در جهان زندگی کنند، آنگاه هر فرد دارای حق مالکیت بر یک دو میلیاردم هر انسان دیگر است. در قدم اول باید گفت که اساس این آرمان یک ایده‌ی به شدت احمقانه و غیرمنطقی است؛ این ادعا که هر انسان

^۱ اصل در اینجا در ترجمه‌ی کلمه‌ی «axiom» به کار رفته که یعنی گزاره‌ای که نیازی به اثبات ندارد و خود نشان دهنده‌ی درستی خود است.

^۲ right to self-ownership

^۳ participatory communalism

می‌تواند مالک بخشی از افراد دیگر باشد ولی نمی‌تواند مالک خود باشد. در قدم دوم می‌توانیم چنین جهانی را تصور کنیم؛ جهانی که در آن هیچ فردی قادر نیست عملی را آزادانه انجام دهد بلکه نیاز به اجازه و در واقع دستور تمامی افراد دیگر در جامعه دارد. واضح است که در این نوع دنیای «کمونیستی» هیچ کس قادر به انجام کاری نخواهد بود و نژاد بشر منقرض خواهد شد. پس اگر دنیایی که در آن مالیکت بر خود صفر و مالکیت بر دیگران صد درصد است انقراض بشر را به دنبال دارد، آن‌گاه هرگونه حرکت کوچکی در این جهت نیز خلاف قوانین طبیعت انسان و زندگی‌اش است.

در نهایت نیز کمونیسم مشارکتی قابلیت اجرا شدن ندارد چون غیرممکن است که هر فرد بتواند به صورت هم‌زمان مراقب همه‌ی افراد دیگر جامعه باشد و حق مالکیت مشارکتی و مساوی خود بر آن‌ها را به طور مؤثر اعمال کند. بنابراین، مالکیت برابر همه‌ی افراد بر دیگران در سطح جهانی ایده‌ای آرمانی و غیرممکن است و در این حالت وظیفه‌ی نظارت و در نتیجه کنترل و مالکیت افراد ناچاراً به گروهی خاص داده می‌شود و آن‌ها را به طبقه‌ی حاکم تبدیل می‌کند. در نتیجه، هر اقدام کمونیستی در عمل یک اقدام طبقاتی است و جامعه را به همان حالت طبقاتی اول که بررسی کردیم برمی‌گرداند.

بنابراین لیبرترین این جایگزین‌ها را رد می‌کند و حق همگانی مالکیت بر خود که هر انسانی به واسطه‌ی انسان بودن لایق آن است را به عنوان اولین اصل فکری‌اش می‌پذیرد. اما رسیدن به نظریه‌ای راجع به مالکیت اشیاء فیزیکی و غیرانسانی بسیار دشوارتر است. تشخیص تجاوز به حق مالکیت هر فرد بر خود او تقریباً آسان است؛ اگر A به B حمله کند در واقع حق مالکیت B بر خود را زیر پا گذاشته. اما در مورد اجسام غیرانسانی این مسئله پیچیده‌تر است. برای مثال، اگر بینیم که X ساعتی که در تملک Y است را برداشته، سریعاً نمی‌توانیم نتیجه بگیریم که X حق مالکیت Y بر ساعت را زیر پا گذاشته چون ممکن است مالک اصلی ساعت X بوده باشد و اینک در حال پس گرفتن ساعت خود است. برای این که بتوانیم قضاوت درستی داشته باشیم، به یک «نظریه‌ی عدالت مالکیت» نیاز داریم که به ما بگوید مالک اصلی ساعت X ، Y یا حتی نفر سومی است.

برخی لیبرترین‌ها استدلال می‌کنند که مالک برحق هر چیز کسی است که دولت حاضر تعیین کرده است. هرچند تا به این جا هنوز راجع به ماهیت دولت سخنی نگفته‌ایم اما عادی نبودن این استدلال واضح است؛ قطعاً عجیب است که گروهی که عمیقاً نسبت به تمام کارکردهای دولت بدبین هستند به یک‌باره مسئولیت تعریف و اعمال مفهوم مهم مالکیت که پایه و اساس نظم اجتماعی است

را به دولت واگذار می‌کنند. به‌طور خاص لیبرترین‌های بازار آزادی^۱ باور دارند که عملی‌ترین راه آغاز دنیای لیبرترین آن است که تمام مالکیت‌های موجود که توسط همان دولت ذاتاً متجاوز اعطا شده را بپذیریم.

باید با یک مثال فرضی موضوع را روشن کنیم. فرض کنید شور و فشار لیبرتاریانی به جایی رسیده که دولت و اجزاء مختلف آن آماده‌ی کنار رفتن هستند. اما آن‌ها یک حقه‌ی مهندسی شده را به کار می‌برند. درست قبل از آن که دولت نیویورک کنار رود، با تصویب یک قانون تمام زمین‌های این ایالت را به خانواده‌ی راکلفر منتقل می‌کند. دولت ماساچوست نیز همین کار را برای خانواده‌ی کندی انجام می‌دهد. دولت سایر ایالات نیز همین کار را تکرار می‌کنند. سپس دولت با کناره‌گیری از حکومت الغای مالیات‌ستانی و حاکمیت زور را اعلام می‌کند ولی اکنون لیبرترین‌های پیروز در شکست دولت خود را درگیر یک تناقض می‌یابند. آیا آن‌ها باید مالکیت خصوصی جدید این زمین‌ها را به رسمیت بشناسند؟ فایده‌گرایان که هیچ نظریه‌ی عدالت مالکیتی ندارد، اگر مبنای تعیین مالکیت را دولت بدانند باید این نظم اجتماعی جدید را بپذیرند که در آن پنجاه حاکم ایالتی از طریق اجاره‌ی زمین مالیات یک‌طرفه^۲ خواهند گرفت. نکته آن است که فقط لیبرترین‌های طرفدار حقوق طبیعی دارای نظریه‌ی عدالت مالکیت هستند و بنابراین برای تعیین مالکیت به دولت نیاز ندارند و در نتیجه موضع لیبرترین‌ها به آن‌ها اجازه می‌دهد که ادعای حاکمان جدید بر مالکیت خصوصی زمین‌هایی که در حوزه‌ی استحفاظی کشور وجود دارند را نقد و به شدت محکوم کنند. همان‌طور که لیبرال بزرگ قرن نوزدهمی، لرد آکتون، به روشنی متوجه شد، قانون طبیعی تنها مبنای مطمئن در دسترس برای نقد دائمی قوانین و مصوبات دولت را فراهم می‌آورد. اینک به تعریفی که مکتب قانون طبیعی از مالکیت اشیاء ارائه می‌دهد می‌پردازیم.

ما حق مالکیت بر خود را به صورت مالکیت شخص و بدن هر فرد توسط خود او تعریف کردیم. اما انسان‌ها ارواح متحرک خود کفا نیستند؛ آن‌ها برای بقا و رشد با زمین اطراف خود درمی‌آمیزند. برای مثال، آن‌ها برای زندگی به زمین و برای بقا به منابع طبیعی موجود در زمین نیاز دارند تا آن‌ها را به «کالای مصرفی» (اشیائی که برای استفاده و مصرف مناسب‌ترند) تبدیل کنند. غذا را باید تولید کرد (کاشت یا پرورش داد). مواد معدنی ابتدا باید استخراج و سپس به کالای سرمایه‌ای^۳ تبدیل شود تا بعد بتوان از آن‌ها

^۱ Laissez-fairist

^۲ یک‌طرفه از این نظر که پولی که دریافت می‌کنند را در جامعه باز توزیع نمی‌کنند.

^۳ کالای سرمایه‌ای کالایی است که مستقیماً مصرف نمی‌شود بلکه برای تولید کالای مصرفی استفاده می‌شود.

کالای مصرفی ساخت. و انبوهی موارد مشابه دیگر به عبارتی، انسان علاوه بر مالکیت بر خود نیاز ضروری به مالکیت بر اجسام مادی نیز دارد. چگونه می‌بایست این نوع مالکیت بر اجسام فیزیکی را تعیین کنیم؟

بیاید به عنوان اولین مثال یک مجسمه‌ی گلی که تجسم مهارتی هنری است و با استفاده از رس ساخته شده را در نظر بگیریم. و بیاید فعلاً راجع به مالکیت خاک رس و ابزار مجسمه‌سازی سخنی نگوئیم. مسئله این است؛ مالکیت کار هنری‌ای که این مجسمه به نمایش می‌گذارد متعلق به کیست؟ این مجسمه در حقیقت آفریده‌ی مجسمه‌ساز است؛ نه به این معنی که او ماده‌ای آفریده بلکه به این معنی که او ظاهر رس، ماده‌ای که از طبیعت استخراج شده، را با استفاده از ایده‌ها، دستان و انرژی خود به ظاهری جدید تبدیل نموده است. به ندرت کسی پیدا می‌شود که بگوید مجسمه‌ساز حق مالکیتی بر محصول خود ندارد. اگر هر انسان مالک بدن خود است و اگر هر انسان برای بقا نیاز به آمیزش از طریق بدن خود با اجسام فیزیکی دارد، آنگاه مجسمه‌ساز مطمئناً صاحب حق مالکیت محصولی است که با تلاش و انرژی خود ساخته و از شخصیت خود در آن دمیده. به بیان جان لاک، او مُهر شخصیت خود را از طریق «تلفیق نمودن کارش» با مواد اولیه بر آن‌ها زده است. و محصولی که با انرژی مجسمه‌ساز تغییر ظاهر داده تجسم ایده‌ها و اهداف او است. جان لاک این موضوع را این گونه مطرح می‌کند:

...هر انسان مالک شخص خود است. هیچ کس جز خودِ انسان مالک او نیست. تلاشِ بدن و کارِ دستانش متعلق به خود اوست. بنابراین، هر آن چه که او از حالت آزاد طبیعی (حالتی که در طبیعت یافت می‌شود) خارج کند و با تلاش خود بیامیزد و به چیزی که متعلق به خود اوست پیوند زند را متعلق به خود کرده است. هر جسمی که از حالت آزاد طبیعی خارج شود به دلیل کاری که روی آن صورت گرفته حاوی چیزی می‌شود که آن را از مالکیت مشترک انسان‌های دیگر خارج می‌کند. از آن جایی که کار متعلق به انجام‌دهنده‌ی کار است، هیچ کس جز او حقی بر آن چه به این کار متصل است ندارد.

مانند موضوع مالکیت بدن افراد، در این جا نیز سه جایگزین منطقی^۱ وجود دارد؛ (۱) «خالق» اثر مالک آن باشد، (۲) فرد یا گروهی از افراد دیگر مالک مجسمه بوده و حق تصاحب زوری آن بدون رضایت خالق را داشته باشند، (۳) هر فردی روی زمین دارای حق مالکیتی معین و یکسان بر مجسمه باشد که این آخری همان راه‌حل «کمونیستی»^۲ است. واضح است که فقط افراد اندکی به بی‌عدالتی شیطانی مصادره کردن دارایی مجسمه‌ساز اعتراف نمی‌کنند؛ چه توسط یک یا چند فرد انجام شود و چه به نمایندگی از کل دنیا و به

^۱ منطقی از این نظر که با استفاده از منطق نمی‌توان گزینه‌ی دیگری را متصور بود.

^۲ کمونیستی یا اشتراکی در مقابل انفرادی تعریف می‌شود و یک صفت است که به خاصیت اشتراکی هر چیز اشاره دارد. برای خوانش راحت‌تر آن را «کمونیسم» ترجمه کرده‌ام اما منظور از آن همان اشتراکی بودن هر چیز است و نباید به ایدئولوژی سیاسی خاصی محدود شود.

نام خلق. با چه حقی این گونه می کنند؟ با چه حقی محصول ذهن و انرژی مجسمه ساز را برای خود برمی دارند؟ در این مثال روشن، حق مالکیت خالق بر چیزی که با خود و کارش درآمیخته به کلی نقض می شود (مانند مالکیت کمونیستی بدن افراد، دنیای مالکیت کمونیستی اجسام به لیگاری کوچکی منجر خواهد شد که در آن به نام مالکیت «خلق جهان» کار خالق مصادره می شود).

نکته آن است که مثال مجسمه ساز تفاوتی با هر انواع «تولید» ندارد. افرادی که خاک رس را از زمین استخراج کرده و به مجسمه ساز فروخته اند شاید به اندازه ی او «خلاق» نباشند ولی آن ها نیز «تولیدکننده» هستند و با درآمیختن خاک طبیعی با ایده ها و دانش فنی خود محصولی سودمند ساخته اند. آن ها نیز «تولیدکننده» هستند و تلاش خود را با مواد طبیعی درآمیخته اند تا آن را به کالا و خدماتی سودمندتر تبدیل کنند. این افراد نیز صاحب حق مالکیت محصولات خود هستند. پس باید به این فکر کنیم که کل این فرآیند از کجا شروع می شود؟ اجازه دهید به جان لاک بازگردیم:

فردی که رشد بدنش با چیدن بلوط و سیب از درختان جنگل بوده قطعاً خود را مالک این میوه ها کرده است. هیچ کس نمی توان منکر آن شود که این رشد متعلق به همین فرد است. پس من سوال می پرسم که این چیزها چه زمان مال او شده اند؟ زمانی که هضمشان کرده؟ زمانی که آن ها رو خورده؟ زمانی که آن ها را پخته؟ زمانی که آن ها را به خانه برده؟ یا زمانی که آن ها را چیده است؟ واضح است که اگر همان اولین قدم چیدن میوه ها او را مالک آن ها نساخته باشد پس هیچ یک از قدم های بعدی نمی تواند او را مالک آن ها سازد. تلاش لازم برای چیدن میوه ها تمایزی میان این میوه ها و سایر میوه ها ایجاد می کند. این تلاش چیزی فراتر از آن چه که طبیعت، مادر مشترک همه ی انسان ها، به این میوه ها بخشیده به آن ها اضافه می کند. بنابراین این میوه ها دارایی شخصی آن فرد شده اند. آیا کسی خواهد گفت که این فرد حقی بر این میوه ها ندارد چون رضایت همه ی انسان ها را کسب نکرده؟ آیا این کار دزدیدن چیزی است که متعلق به همه ی انسان ها است؟ اگر لازم بود چنین رضایتی کسب شود، آن فرد بدون اینکه از نعمات بیشمار خداوند استفاده کرده باشد از گرسنگی مرده بود پس سبزه ای که اسب من گاز می زند، علوفه ای که خدمت کارانم از زمین بریده اند و سنگ معدنی که در زمین خود استخراج کرده ام که در همگی این موارد با انسان های دیگر مشترکاً مالک هستم، بدون آن که کسی تعیین کند یا رضایت دهد تبدیل به دارایی من می شوند. کاری که متعلق به من بوده این چیزها را از حالت مالکیت مشترکی که در آن بوده اند خارج کرده و مهر مالکیت من را بر آن ها زده است.

اگر مالک بودن کسی بر چیزی که طبیعت مشترکاً به همه داده است را مشروط به رضایت مستقیم همه ی انسان ها کنیم، کودکان و خدمتکاران مجاز نیستند که بدون دخیل کردن همه ی انسان های دیگر گوشتی را که پدر یا ارباب آن ها از طبیعت تهیه کرده استفاده کنند. هرچند آبی که درون یک چاه جریان می یابد متعلق به همه است، چه کسی در این امر شک دارد که این چاه کن است که آب را بیرون کشیده؟ کار او آب را از دستان طبیعت که متعلق به همه است بیرون کشیده و به این ترتیب او را مالک آب خروجی از چاه نموده است.

پس قانون عقل آهوئی که توسط یک سرخ پوست شکار شده را دارایی او می کند. یعنی این آهو، هرچند قبلاً حق همه بوده، به سرخ پوست تعلق می گیرد که کار خود را صرفش نموده است. و در میان افرادی که متمدن شمرده می شوند ...

این قانون طبیعت در مورد شروع مالکیت چیزی که قبلاً مشترک بوده، همچنان پابرجاست. به همین دلیل، ماهی‌ای که از اقیانوس، این دارایی عظیم و همچنان مشترک همه‌ی انسان‌ها، صید شود و مُشکی که در آن پیدا شود، به واسطه‌ی کاری که آن‌ها را از حالت مشترک طبیعی که در آن بوده‌اند جدا می‌کند تبدیل به دارایی فردی می‌شوند که زحمت آن‌ها را کشیده.

اگر هر انسان مالک شخص و در نتیجه کار خود است، و اگر هر انسان به واسطه‌ی کار خود مالک آنچه است که با بهره‌جویی از مواد اولیه‌ای که استفاده نشده، متعلق به کسی نبوده و در «حالت طبیعی» بوده‌اند «خلق» یا جمع‌آوری شده‌اند، آنگاه سوال مهم و نهایی این است؛ حق مالکیت و کنترل خود زمین چه می‌شود؟ در واقع اگر جمع‌کننده‌ها مالک بلوط و توت‌هایی که چیده‌اند و کشاورزان مالک گندم و هلوئی که کاشته‌اند باشند، حق مالکیت زمینی که این محصولات روی آن رشد کرده متعلق به کیست؟ در این نقطه است که هنری جورج^۱ و پیروانش که مسیر زیادی را با لیبرتارین‌ها همراه بوده‌اند راه خود را جدا کرده و منکر حق مالکیت فردی بر قطعه‌ی زمینی که فعالیت‌های کاری روی آن صورت گرفته می‌شوند. جورجیست‌ها ادعا می‌کنند که هرچند باید انسان مالک کالاهایی که تولید یا خلق می‌کند باشد، از آن‌جا که طبیعت یا خدا زمین را خلق کرده، هیچ فردی حق مالکیت زمین را ندارد. اما اگر قرار باشد که زمین به عنوان یک منبع به شیوه‌ای کارا مورد استفاده قرار گیرد، باید تحت مالکیت فرد یا گروهی از افراد باشد و ما دوباره با سه جایگزین مواجه می‌شویم؛ زمین یا متعلق به همان فردی که برای بار اول آن را به بهره‌برداری رسانده است، یا متعلق به گروهی از افراد دیگر و یا متعلق به کل دنیا است به شکلی که هر فرد مالک سهمی مشترک و یکسان از هر تکه زمین است. راه‌حل جورج برای این سوال آخری (مالکیت زمین) سازگاری ضعیفی با مسئله‌ی اخلاقی‌اش دارد؛ اگر زمین باید متعلق به خدا یا طبیعت باشد، چرا مالکیت مساوی و یکسان هر قطعه زمین توسط کل جهان نسبت به مالکیت فردی اخلاقی‌تر دانسته می‌شود؟ بهتر است یادآوری شود که در عمل، به طور واضحی غیرممکن است که یک فرد بتواند مالکیت سهم یک چهار میلیاردمی خود (اگر فرض کنیم جمعیت جهان چهار میلیارد نفر باشد) از هر قطعه زمین در دنیا را به شکل مؤثری اعمال کند. شکی نیست که در عمل یک الیگارش‌ی کوچک به جای کل جهان مالکیت و کنترل را دست خواهد گرفت.

^۱ مشک قسمتی از بدن نهنگ است که بوی خوبی دارد و در گذشته استفاده می‌شده.

^۲ هنری جورج (۱۸۳۹ تا ۱۸۹۷) یک اقتصاددان سیاسی و روزنامه‌نگار آمریکایی بود. نوشته‌های او در قرن نوزدهم آمریکا بسیار محبوب بود و چندین جنبش اصلاحی دوران ترقی را به وجود آورد. او فلسفه‌ی اقتصادی معروف به جورجیسم را الهام بخشید، باوری که افراد باید مالک ارزش تولیدی خودشان باشند، اما ارزش اقتصادی زمین (که شامل منابع طبیعی نیز است) باید به طور مساوی متعلق به همه‌ی اعضای جامعه باشد.

^۳ منظور از مسئله‌ی اخلاقی جورج همان استدلال او برای مالکیت خدا بر زمین است. این که اخلاقاً خداوند باید مالک زمین باشد و ای در عمل به معنی آن است که همه‌ی افراد به طور مساوی سهمی در تمام زمین‌ها دارند.

فارغ از این مشکلات موضع جورجیستی، توجیه مکتب حقوق طبیعی برای مالکیت زمین مشابه توجیه مالکیت برای تمامی دارایی‌های دیگر است چون هیچ تولیدکننده‌ای واقعاً چیزی «خلق» نمی‌کند بلکه مواد اولیه‌ی که طبیعت داده را با کار و انرژی خود بر اساس ایده‌ها و هدفش به چیز جدیدی تبدیل می‌کند. این دقیقاً همان کاری است که فرد پیشتاز-«فرد ساکن»-هنگام به مالکیت شخصی خود در آوردن زمینی که قبلاً استفاده نمی‌شده انجام می‌دهد. درست همان‌طور که یک آهنگر با دانش و انرژی خود سنگ آهن‌گ را به فولاد تبدیل کرده و آن سنگ را تغییر می‌دهد، درست همان‌طور که فردی که سنگ آهن را استخراج می‌کند در آن تغییری ایجاد کرده، فرد ساکن که زمین را مسطح نموده، دور آن حصار کشیده و آن را شخم می‌زند یا در آن ساختمان می‌سازد نیز در آن تغییر ایجاد می‌کند. فرد ساکن نیز خاکی که طبیعت داده را با کار و شخصیت خود تغییر داده. فرد ساکن درست به اندازه‌ی مجسمه-ساز و تولیدکنندگان دارای حق مالکیت بر این دارایی است؛ او به اندازه‌ی دیگران یک «تولیدکننده» است.

علاوه بر این، اگر زمین هدیه‌ی خدا یا طبیعت است، پس استعداد، سلامتی و زیبایی افراد نیز همین‌طور هستند. و همه‌ی این ویژگی‌ها به افراد خاص داده شده‌اند نه به «جامعه»، پس زمین و منابع طبیعی نیز همین‌طور هستند. همه‌ی این منابع به افراد داده شده‌اند نه «جامعه» که مفهومی است که در واقع وجود خارجی ندارد. هیچ موجودی به نام «جامعه» وجود ندارد؛ آنچه وجود دارد افراد در حال تعامل هستند. پس اگر بگوییم «جامعه» باید به صورت اشتراکی صاحب زمین و هر دارایی دیگری باشد منظورمان آن بوده که گروهی از الیگارش‌ها - در عمل بوروکرات‌های دولت - باید صاحب آن دارایی‌ها باشند و این محقق نمی‌شود مگر با مصادره‌ی اموال افراد ساکن و خالق‌ی که این محصولات را برای اولین بار به وجود آورده‌اند.

علاوه بر این، افراد بدون استفاده از زمین قادر به تولید هیچ چیز نیستند؛ حداقل به عنوان مکانی برای ایستادن. هیچ کس قادر به تولید یا خلق چیزی فقط با کار خود نیست؛ او نیاز به بهره بردن از زمین و منابع طبیعی دیگر دارد.

انسان هنگام تولد فقط خود و جهان اطرافش را به همراه دارد - زمین و منابعی که طبیعت به او داده است. او این منابع را می‌گیرد و با کار، ذهن و انرژی خود به کالاهای مفیدتری تبدیل می‌کند. بنابراین، اگر انسان نتواند صاحب زمین باشد، نمی‌تواند صاحب هیچ یک از نتایج کار خود در گسترده‌ترین معنای ممکن باشد. کشاورز نمی‌تواند صاحب گندم خود باشد اگر نتواند صاحب زمینی که

^۱ ساکن کسی است که برای اولین بار زمینی را به چرخه‌ی حیات اقتصادی وارد کرده

گندم در آن روییده باشد. حال که کار او به شکلی جداناپذیر با زمین درآمیخته، نمی‌شود او را از زمین محروم کرد ولی از محصولانش محروم نکرد؟ [در موضع جورجیستی فرد مالک محصولاتی که در زمین کاشته است ولی مالک خود زمین نیست].

همچنین، اگر یک تولیدکننده مالک میوه‌هایش نباشد پس چه کسی مالک آن‌ها باشد؟ درک این که چرا باید یک کودک پاکستانی تازه متولد شده اخلاقاً سهمی یکسان از قطعه زمینی در ایالت آیووا که به تازگی فردی آن را به مزرعه‌ی گندم تبدیل کرده داشته باشد مشکل است - برعکس این قضیه در مورد حق یک نوزاد آیوایی بر زمینی در پاکستان نیز صدق می‌کند. زمین در حالت آزاد طبیعی خود بلا استفاده و بدون مالک است. جورجیست‌ها و گروه‌های دیگری که دیدگاه کمونیستی به زمین دارند شاید ادعا کنند که کل جمعیت جهان واقعاً «صاحب» زمین‌اند اما اگر هنوز هیچ کس از آن استفاده نکرده عقل سلیم حکم می‌کند که هنوز کسی مالکیت و کنترلی بر آن ندارد. فرد پیشتاز، ساکن، نخستین استفاده‌کننده و تغییردهنده‌ی این زمین کسی است که قبل از همه این چیز بی‌ارزش را به صحنه‌ی تولید و استفاده‌ی اجتماعی وارد می‌کند. درک عنصر اخلاقی در محروم کردن این فرد از مالکیت زمین به نفع مردمی که به چند هزار مایلی زمین نزدیک نشده‌اند و حتی شاید از وجود زمینی که فرض می‌شود سهمی در آن دارند آگاه نیستند دشوار است.

در مورد حیوانات مسئله‌ی اخلاقی حقوق طبیعی که در این بخش درگیرش هستیم واضح‌تر هم می‌شود. حیوانات «منابع اقتصادی» به حساب می‌آیند چون منابع اصیلی هستند که طبیعت داده است. آیا کسی منکر حق مالکیت کامل بر یک اسب برای فردی که آن را پیدا و تربیت کرده خواهد شد؟ - آیا میان این اسب و بلوط‌ها و توت‌هایی که به یابنده‌ی آن‌ها تعلق می‌گیرند تفاوتی وجود دارد؟ در مورد زمین نیز یک ساکن یک قطعه زمین «وحشی» و اهلی نشده را می‌گیرد و با استفاده‌ی تولیدی از آن «تربیتش» می‌کند. درآمیختن کارش با زمین باید به او حقی به روشنی همان حقی که در مورد اهلی نمودن حیوانات وجود دارد بدهد. همان‌طور که جان لاک روشن کرد: «هر فرد مالک زمین‌هایی که آماده کرده، کاشته، بهبود بخشیده، شخم زده و برای تولید محصول مورد استفاده قرار داده می‌باشد. او با کار خود این زمین‌ها را از حالت مشترکی که قبلاً داشته‌اند خارج می‌کند». دو اقتصاددان بازار آزادی فرانسوی در قرن نوزدهم نظریه‌ی لیبرتارین برای مالکیت را به شکل خیلی واضحی جمع‌بندی نمودند:

اگر انسان مالک چیزی می‌شود به این علت است که فعال، باهوش، و آزاد است؛ با فعالیت خود طبیعت بیرون را در می‌نوردد، با هوش خود بر آن حکومت می‌کند و آن را به استفاده‌ی خود درمی‌آورد، با آزادی خود میان خود و طبیعت رابطه‌ی علت و معلولی ایجاد می‌کند و آن را مال خود می‌کند

در یک کشور متمدن، تکه زمینی یا برگ درختی هست که از شخصیت انسان تأثیر نگرفته باشد؟ ما در شهر توسط کار انسان احاطه شده‌ایم؛ روی پیاده‌رو یا جاده‌ای که صاف شده راه می‌رویم. این انسان است که به گل شکل بخشیده و از تپه‌ای در دور دست‌ها سنگی آورده که گل را بپوشاند. ما در خانه‌ها زندگی می‌کنیم؛ این انسان است که سنگ را از دل زمین بیرون کشیده، آن را تراشیده، و تخته چوب‌ها را صاف کرده. این فکر انسان است که این مصالح را به طور مناسبی کنار هم قرار داده و از اجسامی که فقط چوب و سنگ بوده‌اند خانه ساخته است. آثار فعالیت انسان در هر گوشه‌ی روستا نیز مشهود است؛ انسان خاک را شخم زده و چندین نسل از کارگران آن را نرم و حاصلخیز نموده‌اند. در جایی که آب فقط موجب فرسایش می‌شده اقدامات انسان رودخانه‌ها را مهار و باروری ایجاد کرده است. در هر گوشه‌ای دستی توانا که ماده را شکل داده و اراده‌ای هوشمند که از آن بهره جسته تا خواسته‌های موجودی واحد برآورده شوند یافت می‌شود. طبیعت برای استفاده‌ی او مورد بهره‌وری قرار گرفته؛ طبیعت متعلق به او شده، طبیعت دارایی او شده. این مالکیت مشروع است و حق را ایجاد می‌کند که به اندازه‌ی استفاده‌ی آزادانه از توانایی‌های فردی برای انسان مقدس است. طبیعت متعلق به انسان است چون از انسان نشأت گرفته و به هیچ وجه چیزی جز پرتووی از وجود او نیست. قبل از او تقریباً چیزی جز ماده وجود نداشت. از وقتی که او آمده و توسط او ثروت قابل مبادله ایجاد شده است؛ چیزهایی که از طریق صنعت، ساخت، مدیریت، استخراج و یا در ساده‌ترین حالت ممکن از طریق حمل‌ونقل ارزشمند شده‌اند. از نقاشی یک استاد زبردست، که احتمالاً از مواد تولیدی تشکیل شده که ماده کوچیک‌ترین نقش را در آن دارد تا سطل آبی که یک فرد از رودخانه بیرون کشیده و نزد مصرف‌کننده می‌برد، ثروت، هر نوعی که باشد، ارزش خود را فقط از ویژگی‌های مذکور می‌گیرد؛ ویژگی‌هایی که بخشی از فعالیت، هوش و قدرت انسان‌اند. تولیدکننده بخشی از وجود خود را در چیزی که ارزشمند گشته قرار داده است و آن چیز امتداد توانایی‌های انسان که روی طبیعت بیرونی‌اش فعالیت می‌کند است. به عنوان یک موجود آزاد او متعلق به خود است؛ و حالا نتیجه آن می‌شود که این نیروی تولیدی نیز به او تعلق دارند. نتیجه‌ی کار یا به عبارتی ثروت تولید شده متعلق به اوست. چه کسی جرئت می‌کند مالکیت او که به روشنی با مهر شخصیتش بر محصولش حک شده را زیر سوال برد؟ ...

پس ما باید به انسان که خالق همه‌ی ثروت‌ها است بازگردیم ... انسان از طریق کار مهر شخصیت خود را بر ماده حک می‌کند. این کار است که زمین را شخم می‌زند و از شوره‌زاری بی‌ارزش و بی‌سکنه مزرعه‌ای مناسب می‌سازد. این کار است که از جنگلی ناشناخته قطعات چوب بدرد بخور می‌سازد. این کار و در واقع مجموعه‌ای از کارها که توسط تعداد زیادی از افراد پشت سر هم انجام می‌شوند است که از بذر کتان، از کتان الیاف، از الیاف پارچه و از پارچه لباس می‌سازد و از سنگ پیریت بی‌شکل که از اعماق معادن آورده شده برنز اعلا می‌سازد که مکان‌های عمومی را می‌آراید و افکار یک هنرمند را به کل جامعه می‌نمایاند.

¹ در اینجا منظور از طبیعت بخشی از منابع طبیعی است که مورد استفاده‌ی انسان قرار گرفته.

دارایی‌ای که توسط کار بروز می‌یابد حق فردی است که از او نشأت گرفته و مانند حق انسان بر خود این حق نیز تا جایی ادامه می‌یابد که با حق دیگری تعارض نداشته باشد. دارایی مانند انسان، انفرادی است چون ریشه در استقلال فرد دارد و وقتی چند فرد در ساخت آن به‌طور متوالی همکاری داشته‌اند، آخرین فرد نتیجه‌ی کار افراد قبل از خود را خریداری کرده است. این معمولاً در مورد کالاهای تولیدی صدق می‌کند. هنگامی که یک دارایی چه از طریق فروش چه از طریق ارث از دستی به دست دیگر انتقال می‌یابد ویژگی‌هایش تغییر نمی‌کند؛ این دارایی همچنان محصول آزادی انسان از دریچه‌ی کار است و مالک جدید نیز درست مانند تولیدکننده‌ای که حق مالکیت به او داده شده بود دارای حق مالکیت مشروع است.

فرد و جامعه

به تفصیل از حقوق فردی سخن گفتیم. اما راجع به «حقوق جامعه» چه می‌توان گفت؟ آیا آن‌ها بر حقوق فرد سایه نمی‌افکنند؟ لیبرترین‌ها فردگرا هستند؛ آن‌ها معتقدند که یکی از بزرگ‌ترین اشکالات نظریه‌ی اجتماعی آن است که «جامعه» را موجودی در نظر می‌گیرد که واقعاً وجود دارد. «جامعه» گاهی یک موجود برتر یا نیمه‌الهی در نظر گرفته می‌شود که «حقوق» مخصوص به خود با اولویت بالاتری نسبت به حقوق دیگران را دارد و گاهی نیز یک موجود شیطانی که منشأ تمام شرهای جهان دانسته می‌شود. فردگرایان باور دارند که فقط افراد وجود دارند و فکر، احساس و فعالیت می‌کنند و «جامعه» نه یک موجود زنده بلکه نامی است که به مجموعه‌ای از افرادی که با هم تعامل دارند اطلاق می‌شود. در نظر گرفتن جامعه به عنوان موجودی که فکر و اقدام می‌کند فقط نیروهای واقعی که در کاراند را از نظر پنهان خواهد کرد. اینکه اگر در یک جامعه‌ی کوچک ده نفر با هم از سه نفر دیگر دزدی کنند به طور واضحی اقدام گروهی از افراد علیه گروهی دیگر است. این که آن ده نفر ترجیح دهند خود را «جامعه‌ای» بدانند که در جهت منافع «خود» اقدام کرده خنده‌دار است؛ حتی آن ده دزد نیز از به کار بردن چنین استدلالی شرم خواهند کرد. اما اجازه دهید تعدادشان بیشتر شود تا این نوع پنهان‌کاری شایع و موفق به گول زدن مردم شود.

^۱ اجسام و محصولاتی که به عنوان دارایی در نظر گرفته می‌شوند.

^۲ نظریه‌های اجتماعی چارچوب‌ها یا پارادایم‌های (مجموعه‌ای از نظریه‌ها و گزاره‌ها) تحلیلی هستند که برای مطالعه و تفسیر پدیده‌های اجتماعی استفاده می‌شوند.

پارکر موون بسیار هوشمندانه به استفاده‌ی گمراه‌کننده از اسم جمع‌هایی مانند «ملت»، که از این نظر شبیه «جامعه» هستند اشاره کرده است:

هرگاه کسی از کلمه‌ی ساده‌ی «فرانسه» استفاده می‌کند، شنونده به عنوان یک واحد و موجود به فرانسه فکر می‌کند. وقتی ... می‌گوییم «فرانسه سربازانش را برای فتح تونس فرستاد» ما نه تنها کشور را یک واحد در نظر گرفته‌ایم بلکه آن را صاحب شخصیت دانسته‌ایم. این کلمات حقایق را می‌پوشانند و روابط بین الملل را به درامی جذاب تبدیل می‌کنند که در آن کشورها شخصیت یافته و بازیگر هستند و یک باره به سادگی مردان و زنانی از جنس گوشت و خون که بازیگران اصلی هستند را فراموش می‌کنیم ... اگر کلمه‌ی «فرانسه» وجود نداشت آنگاه ماجراجویی در تونس را می‌بایست به شکل دقیق‌تری مانند این شرح می‌دادیم: «تعداد کمی از این سی‌وهشت میلیون نفر سی‌هزار نفر دیگر را برای فتح تونس فرستادند». این نوع بیان حقایق سریعاً یک یا چند سوال را پیش می‌آورد. «آن عده‌ی اندک» چه کسانی بودند؟ چرا سی‌هزار نفر را به تونس فرستادند؟ چرا آن سی‌هزار نفر پیروی کردند؟ ساخت امپراطوری توسط افراد انجام می‌شود نه «ملت‌ها». مسئله‌ی پیش روی ما این است که افراد و اقلیت‌های فعال و ذینفع در هر ملت که مستقیماً به دنبال امپریالیسم هستند را پیدا کنیم و تحلیل کنیم چه دلایلی وجود دارد که اکثریت هزینه‌ی جنگی را که توسعه‌طلبی امپریالیستی راه انداخته پرداخت می‌کنند و در آن می‌جنگند.

دیدگاه فردگرایی به «جامعه» در عبارت «جامعه همه‌ی افراد به جز تو است» خلاصه می‌شود. به بیان صریح، این تحلیل می‌تواند برای بررسی نه تنها مواردی که «جامعه» یک ابرقهرمان با ابرحقوق مخصوص به خود دانسته می‌شود بلکه مواردی که یک ابرشرور که بانی تمام بدبختی‌ها دانسته می‌شود نیز استفاده شود. دیدگاه رایج اینکه افراد مجرم نیستند بلکه «جامعه» مسئول یک جرم است را در نظر بگیرید. برای مثال، اسمیت از جونز دزدی کرده یا او را به قتل رسانده. «دیدگاه سنتی» آن است که اسمیت مسئول این عمل است. لیبرال‌های مدرن مخالفت می‌کنند که «جامعه» مسئول است. به نظر می‌رسد که این مثال پیچیده و نیازمند به دانش انسان‌شناسی است ولی وقتی دیدگاه فردگرایانه را به کار بریم موضوع درمی‌یابیم که چیزی که لیبرال‌ها می‌گویند در واقع آن است که همه‌ی افراد به غیر از اسمیت از جمله خود مقتول (جونز) در این جرم مسئول‌اند. هرگاه موضوع این گونه به روشنی بیان شود، حماقت مستتر در آن برای همه قابل تشخیص است. اما احضار موجودی تخیلی به نام «جامعه» این فرآیند را مات و کدر می‌کند. همان‌طور که آرنولد گرین بیان کرده: «نتیجه این می‌شود که اگر جامعه مسئول جرم است و مجرم‌ان مسئول جرمشان نیستند، آنگاه فقط آن دسته

^۱ تاریخ‌شناس و دانشمند علوم سیاسی آمریکایی و نویسنده‌ی کتاب امپریالیسم و سیاست جهانی

^۲ جامعه‌شناس آمریکایی

از افراد جامعه که مرتکب جرم نمی‌شوند باید مسئول جرم شناخته شوند. حرف به وضوح احمقانه‌ای مانند این فقط با تصویر کردن

جامعه به عنوان شیطانی که از مردم و آنچه انجام می‌دهند جداست قابل توجیه است.»

فرانک چودوروف، نویسنده‌ی سترگ و لیبرال آمریکایی هنگام نوشتن «جامعه همان مردم است» بر این برداشت از جامعه تأکید کرد:

جامعه فقط یک مفهوم جمعی است نه چیزی بیشتر؛ یک روش برای خطاب قرار دادن تعدادی از مردم. خانواده، جمعیت، دسته و یا هر اسم دیگری که به گروهی از افراد می‌دهیم نیز همین طور است. جامعه ... فراتر از «فرد» نیست. اگر تعداد جمعیتی صد میلیون نفر باشد، آن‌ها همین تعداداند نه حتی یک نفر بیشتر چون تعداد این جمعیت فقط با تولیدمثل افزایش می‌یابد. نارسایی‌های مفهوم جامعه به عنوان فردی متافیزیکی هنگامی مشخص می‌شود که ببینیم در صورت جدا شدن اجزاء، جامعه نیز ناپدید می‌شود؛ مانند «شهر ارواح» یا تمدنی که با مصنوعات که به جا گذاشته است از وجودش با خبر می‌شویم. وقتی افراد ناپدید می‌شوند کل نیز ناپدید می‌شود. کل وجود مستقلی ندارد. استفاده از یک اسم جمع با فعل مفرد ما را در یک دام ذهنی گرفتار می‌کند؛ ما در معرض آن خواهیم بود که به یک مفهوم جمعی شخصیت بدهیم و فکر کنیم که جسم و روان مستقل و خاص خود را دارد.

قرارداد آزاد و مبادله‌ی آزاد

پس هسته‌ی مرکزی اخلاق لیبرتارین به رسمیت شناختن حق مطلق مالکیت بر دارایی هر فرد است؛ ابتدا مالکیت بدن خود و سپس مالکیت منابع طبیعی که قبلاً بی‌استفاده بوده‌اند و او برای اولین بار با کار خود آن‌ها را تغییر داده است. این دو اصل، حق مالکیت بر خود و حق «سکونت»، مجموعه‌ی کامل قوانین نظام لیبرتارین را می‌سازند. بنابراین، تمام دکرترین لیبرتارین بسط و استفاده‌ی نتایج این اصول اساسی است. برای مثال، فرد X مالک بدن و کار خود و مزرعه‌ای که ساخته و در آن گندم می‌کارد است. فرد دیگری، Y، صاحب ماهی‌ای که صید می‌کند است. نفر سوم، Z، مالک کلمی که کاشته و زمین زیر آن است. اگر فردی صاحب چیزی باشد آنگاه حق مبادله یا بخشیدن آن به فرد دیگر را نیز دارد و از آن پس نفر جدید صاحب حق مالکیت تام بر آن دارایی می‌شود.

^۱ شهر ارواح، شهری متروکه و رها شده یا یک سکونت‌گاه متروکه است که معمولاً شامل ساختمان‌ها و زیرساخت‌های قابل مشاهده زیادی مانند جاده است. یک شهر معمولاً به این دلیل به شهر ارواح تبدیل می‌شود که فعالیت اقتصادی که آن را سر پا نگه می‌داشته (معمولاً صنعت یا کشاورزی) به هر دلیلی شکست خورده یا پایان یافته است (مثلاً یک معدن سنگ تمام شده).

^۲ حق سکونت به معنی حق مالکیت زمین و در نتیجه هر آنچه از آن استخراج می‌شود یا بر آن می‌روید است.

توجیه اساسی قرارداد آزاد و اقتصاد بازار آزاد در همین اصل طبیعی حق مالکیت خصوصی ریشه دارد. بنابراین، اگر X گندم می‌کارد و احتمالاً می‌پذیرد که قسمتی از این گندم را با قسمتی از صیدی که Y گرفته یا قسمتی از کلمی که Z کاشته مبادله کند. اینکه X و Y هر دو به صورت داوطلبانه می‌پذیرند که حق مالکیت خود را مبادله کنند (یا X و Z و یا Y و Z)، باعث می‌شود که این دارایی‌ها به طور مشروع دارایی شخص دیگری شوند. اگر X گندم خود را با ماهی Y مبادله کند آنگاه آن ماهی دارایی X می‌شود و او می‌تواند هر کاری که بخواهد با آن انجام دهد و آن گندم نیز دارایی Y می‌شود و او نیز اختیار تام نسب به آن دارد.

بعلاوه، یک فرد قادر است نه تنها اجسام فیزیکی که متعلق به او هستند بلکه کار خود که صد البته مالک آن است را نیز مبادله کند. بنابراین، Z می‌تواند خدمات آموزشی خود که کار او است را در ازای بخشی از محصولات X به فرزندان او بفروشد [فرد Z به فرزندان X آموزش کاشت کلم بدهد].

از بسیاری جهات اقتصاد بازار آزاد و تخصص‌گرایی و تقسیم کار ناشی از آن با فاصله‌ی زیادی کاراترین نظام اقتصادی شناخته شده توسط بشر و عامل صنعتی شدن و اقتصاد مدرنی که تمدن بر مبنای آن شکل گرفته هستند. هرچند این یک نتیجه‌ی فایده‌گرایانه‌ی مطلوب از بازار آزاد است اما دلیل اصلی حمایت‌لبرترین‌ها از این نظام نیست. دلیل اصلی اخلاقی است و ریشه در دفاع از مالکیت خصوصی مبتنی بر حقوق طبیعی که در بالا شرح دادیم دارد. حتی اگر بتوانیم ثابت کنیم که جامعه‌ای سرشار از خودکامگی و تجاوز سازمان‌یافته به حقوق افراد کاراتر از آن‌چه آدام اسمیت «نظام آزادی طبیعی» نامید باشد، لبرترین‌ها باز هم از دومی حمایت می‌کنند. خوشبختانه در این‌جا نیز مانند بسیاری از زمینه‌های دیگر فایده‌گرایی و مکتب اخلاقی حقوق طبیعی هم مسیراند.

اقتصاد بازار توسعه یافته هرچند در ظاهر نظامی پیچیده به نظر می‌رسد اما چیزی جز شبکه‌ای عظیم از مبادلات توافقی دوطرفه و داوطلبانه میان دو فرد شبیه آن‌چه در مثال کشاورزان گندم و کلم یا کشاورز و معلم دیدیم نیست. بنابراین، هنگامی که من یک روزنامه را به قیمت ۱۰ سنت می‌خرم یک مبادله‌ی دو نفره که هر دو طرف از آن بهره می‌برند اتفاق افتاده؛ من مالکیتم بر ۱۰ سنت را به روزنامه‌فروش می‌دهم و او مالکیت روزنامه را به من منتقل می‌کند. هر دوی ما این کار را انجام می‌دهیم چون، بر اساس تقسیم کار، ارزش روزنامه برای من بیش از ۱۰ سنت است و روزنامه‌فروش نیز مالکیت ۱۰ سنت را به مالکیت روزنامه ترجیح می‌دهد.

^۱ تقسیم کار یعنی این که هر کس کاری را بهتر از دیگری انجام می‌دهد و در واقع در آن کار مزیت نسبی دارد. روزنامه‌فروش بهتر از من پیدا کردن روزنامه را انجام می‌دهد و مثلاً آن را ۸ سنت تهیه می‌کند. بنابراین مایل است روزنامه رو به من ۱۰ سنت بفروشد. من اگر بخواهم خودم روزنامه را از جایی دیگر تهیه کنم کمترین قیمتی که پیدا خواهم کرد ۱۲ سنت خواهد بود. بنابراین من نیز مایلم در ازای ۱۰ سنت روزنامه را داشته باشم

یا زمانی که من در دانشگاه تدریس می‌کنم حدس می‌زنم که حقوقم ارزش بیشتری از کارم در قالب تدریس دارد و مسئولین دانشگاه همزمان محاسبه می‌کنند که دریافت خدمات تدریس من را به پرداخت نکردن حقوقم ترجیح می‌دهند. اگر روزنامه فروش قیمت روزنامه را ۵۰ سنت تعیین می‌کرد ممکن بود من تصمیم بگیرم که روزنامه ارزش ۵۰ سنت را ندارد. و به‌طور مشابه اگر من سه برابر حقوقی که اینک دریافت می‌کنم را درخواست کنم دانشگاه ممکن است تصمیم بگیرد که به همکاری‌اش با من خاتمه دهد. بسیاری از مردم مایلند که عادلانه و مناسب بودن حقوق مالکیت و اقتصاد بازار آزاد را بپذیرند. یعنی بپذیرند که کشاورز باید قادر باشد گندمش را مطابق با ارزشی که برای مصرف‌کنندگان دارد قیمت‌گذاری کند و کارگران آن‌چه که افراد دیگر مایلند در ازای خدماتشان پرداخت کنند را دریافت نمایند. اما اکثر مردم در یک نقطه دچار تردید می‌شوند: وراثت. اگر ویلی استارگیل از جوو جک بازیکن ده برابر بهتر و مؤثرتری باشد، مردم می‌پذیرند که دریافت ده برابر پول بیشتر توسط استارگیل عادلانه است. اما سؤال آن‌ها این است که چه توجیهی وجود دارد که بپذیریم یک نفر که تنها مزیتش متولد شدن به عنوان یک راکفلر است از کسی که به عنوان یک روتبارد زاده شده ثروت بسیار بیشتری به ارث ببرد؟ پاسخ لیبرترین‌ها آن است که به جای تمرکز بر دریافت‌کنندگان ارث، فرزند راکفلر و فرزند روتبارد، بر دهندگان ثروت، کسی که ارث را منتقل می‌کند، تمرکز کنیم. چون اگر اسمیت، جونز و استارگیل صاحب حق مالکیت بر کار و دارایی خود و مبادله‌ی حق مالکیت آن‌ها در ازای دارایی مشابه سایر افراد هستند، همچنین باید دارای حق بخشیدن این دارایی‌ها به هر کس که دلشان بخواهد نیز باشند. و مشخص است که بخش اعظم این بخشش‌ها در واقع همان بخشش صاحبان دارایی به فرزندانشان است؛ به‌طور خلاصه یعنی وراثت. اگر ویلی استارگیل مالک کار خود و درآمد ناشی از آن است، آنگاه حق دارد که این پول را به فرزند خود بدهد.

بنابراین، در اقتصاد بازار آزاد توسعه‌یافته کشاورز گندم را با پول مبادله می‌کند، گندم توسط آسیاب‌بان خریداری شده و به آرد تبدیل می‌شود، آسیاب‌بان آرد را به نانواپی که نان تولید می‌کند می‌فروشد، نانوا نان را به عمده‌فروش می‌فروشد، عمده‌فروش آن را به خرده‌فروش می‌فروشد و در نهایت او نیز نان را به مصرف‌کننده می‌فروشد. و در هر مرحله از این فرآیند ممکن است تولیدکننده با پرداخت پول از خدمات چند کارگر استفاده کند. اینکه «پول» چگونه وارد این فرآیند می‌شود پیچیده است اما واضح است که پول از نظر مفهومی تفاوتی با یک یا گروهی از کالاهای مفید که با گندم، آرد و ... مبادله می‌شوند ندارد. به‌جای پول، کالای مبادله

^۱ در اینجا به نوع خاصی از کالا به نام commodity اشاره داریم. در اقتصاد، کمودیتی (commodity) یک کالای اقتصادی است که معمولاً از جنس منابع طبیعی بوده و به‌طور خاص دارای قابلیت تعویض (fungibility) یعنی یک واحد از آن با واحد دیگر فرقی ندارد. مثلاً یک گرم طلای ۱۸ عیار با یک

شده می‌تواند پارچه، آهن یا هر چیز دیگری باشد. در هر گام از این فرآیند بر مبادله‌ی حق مالکیت دارایی که دو طرف از آن نفع می‌برند توافق صورت می‌گیرد و تراکنشی انجام می‌شود.

حال می‌توانیم بفهمیم که لیبرترین‌ها چگونه مفهوم «اختیار» یا «آزادی» را تعریف می‌کند. آزادی حالتی است که در آن حقوق مالکیت فرد بر بدن و دارایی مادی مشروعش زیر پا گذاشته نشوند و مورد تجاوز قرار نگیرند. کسی که دارایی فرد دیگری را می‌دزدد به آزادی فرد قربانی تجاوز کرده و آن را محدود می‌کند. کسی که به سر فرد دیگری ضربه می‌زند نیز همین‌طور. آزادی و حق مالکیت بدون محدودیت دو روی یک سکه‌اند. از طرف دیگر، از نظر لیبرترین‌ها «جرم» همان تجاوز به حق مالکیت افراد دیگر است؛ تجاوز چه به بدن او چه به اشیاء مادی متعلق به او. جرم در واقع تجاوز زوری به دارایی یک فرد و در نتیجه آزادی او است. «برده‌داری» - که مخالف معنایی کلمه‌ی آزادی است - حالتی است که در آن برده یا حق مالکیت بر بدن خود را ندارد یا اینکه این حق بسیار اندک است؛ شخصیت و تولید او به صورت نظام‌مند به زور توسط اربابش مصادره می‌شوند.

در نتیجه، لیبرترین‌ها به‌طور روشنی فردگرا هستند اما برابری خواه نیستند. تنها «برابری» مورد حمایت لیبرترین‌ها حق برابر هر فرد بر دارایی و شخص خود، مالکیت منابع استفاده نشده‌ای که «بهره‌برداری می‌کند» و دارایی دیگران که فرد یا به‌صورت مبادله‌ی داوطلبانه یا به عنوان هدیه به دست آورده می‌باشد.

حقوق مالکیت و «حقوق انسانی»

لیبرال‌ها به‌طور کلی حقوق هر فرد بر «آزادی شخصی» یعنی آزادی تفکر، بیان، نگارش و شرکت در «مبادلات» شخصی مانند فعالیت جنسی میان «افراد بالغ و راضی» را می‌پذیرند. به‌طور خلاصه، لیبرال‌ها تلاش می‌کنند که از حقوق فرد بر مالکیت بدنش محافظت کنند اما حقوق او بر «دارایی» مانند مالکیت اشیاء مادی را زیر پا می‌گذارند. بنابراین فرد لیبرال درگیر دوگانه‌ای متناقض

گرم طلای ۱۸ عیار دیگر تفاوت اقتصادی ندارد) کامل یا زیادی است: یعنی بازار نمونه‌های این کالا را به عنوان معادل یا تقریباً معادل بدون توجه به اینکه چه کسی آنها را تولید کرده است، در نظر می‌گیرد.

^۱ برابری خواهی (egalitarianism) یک مکتب فکری در فلسفه سیاسی است که بر پایه‌ی مفهوم برابری اجتماعی بنا شده و برابری همه‌ی افراد را در اولویت قرار می‌دهد. دکتربین‌های برابری خواهی معمولاً با این ایده شناخته می‌شوند که همه انسان‌ها از نظر ارزش بنیادی یا اخلاقی برابر هستند.

میان «حقوق انسانی» که آن را قبول دارد و «حقوق مالکیت» که آن را قبول ندارد است. اما این دو در نظر فرد لیبرترین به شکل جداناپذیری درهم تنیده‌اند؛ یا همزمان وجود دارد و یا هر دو با هم نقض می‌شوند.

برای مثال سوسیالیست‌های لیبرال را در نظر بگیرید که طرفدار مالکیت دولت بر همه‌ی «ابزار تولید» هستند و همزمان از حق «انسانی» آزادی بیان و مطبوعات نیز حمایت می‌کند. این حق «انسانی» چگونه اجرا می‌شود وقتی که افراد جامعه از حق مالکیت دارایی محروم شده‌اند؟ برای مثال اگر دولت مالک تمام چاپ‌خانه‌ها و روزنامه‌فروشی‌ها باشد، حق آزادی مطبوعات چگونه اجرا خواهد شد؟ اگر دولت مالک همه‌ی چاپخانه‌ها باشد آنگاه ضرورتاً حق و قدرت تعیین نوع استفاده از آن‌ها را دارد و اگر دولت تصمیم به عدم چاپ روزنامه‌ی فردی بگیرد آنگاه «حق آزادی مطبوعات» آن فرد فقط یک شوخی بوده است. و از آن جایی که دولت باید به نحوی منابع کمیاب چاپ را توزیع کند، حق آزادی مطبوعات اقلیت‌ها مانند ضدسوسیالیست‌های «برانداز» در نظر گرفته نمی‌شود. همین امر در مورد «حق آزادی بیان» وقتی که دولت مالک همه‌ی سالن‌های گردهمایی بوده و آن‌ها را مطابق تشخیص خود توزیع کند نیز صادق است. یا برای مثال اگر دولت اتحاد شوروی که آنتیست است تصمیم بگیرد که منابع زیادی را برای تولید نان فطیر اختصاص ندهد، «آزادی مذهب» برای یهودی‌های ارتودوکس تبدیل به یک شوخی خواهد شد؛ تکرار می‌کنم که دولت شوروی همواره می‌تواند ادعا کند که یهودی‌های ارتودوکس یک اقلیت کوچک هستند و ابزار سرمایه نباید جهت تولید نان فطیر اشغال شود.

اشکال اساسی جدا کردن «حقوق انسانی» و «حقوق مالکیت» توسط لیبرال‌ها آن است که در این نوع رویکرد انسان یک مفهوم روحانی دانسته می‌شود. اگر انسان صاحب حق مالکیت بر خود یعنی کنترل زندگی خود است، آنگاه باید به‌طور مشابه در دنیای واقعی نیز دارای حق بقای زندگی خود از طریق درگیر شدن با منابع طبیعی و تغییر آن‌ها باشد؛ باید مالک زمین و منابعی که بر آن می‌ایستد و مورد استفاده قرار می‌دهد باشد. به‌طور خلاصه، انسان برای حفظ «حقوق انسانی» - یعنی حقوق مالکیت بر شخص خود - باید دارای حق مالکیت بر دنیای مادی یعنی اشیائی که تولید می‌کند باشد. حقوق مالکیت همان حقوق انسانی هستند و برای حقوق انسانی‌ای که لیبرال‌ها سعی در حفظ آن‌ها دارند ضروری می‌باشند. حق انسانی مطبوعات آزاد به حق مالکیت ابزار چاپ وابسته است.

^۱ نوعی نان که یهودیان ارتودوکس در یکی از جشن‌های مذهبی خود می‌خورند.

یک نمونه‌ی کلاسیک از تناقض مذکور آن است که لیبرال‌ها می‌پذیرند «حق آزادی بیان» افراد باید به اسم «منافع عمومی» محدود شود؛ همان ایده‌ی معروف قاضی هولمز^۱ که هیچ کس حق ندارد وسط جمعیت الکی داد بزند «آتش». هولمز و پیروانش بارها از این مثال استفاده کرده‌اند تا ثابت کنند نسبی و غیردقیق بودن تمام حقوق به‌جای مطلق و دقیق بودن آن‌ها ضروری است.

مشکل این‌جا این نیست که حقوق نمی‌توانند به طور مطلق تعریف شوند^۲ بلکه مسئله این است که کل موضوع به‌جای این که در چارچوب حقوق مالکیت خصوصی مطرح شود در چارچوب یک «آزادی بیان» مبهم و نامشخص مطرح می‌شود. بیایید مسئله را از دیدگاه حقوق مالکیت تحلیل کنیم. فردی که با فریاد الکی «آتش» در یک تئاتر شلوغ بلوا به پا می‌کند یا مالک تئاتر (و یا گمشاهی او) است یا یک مشتری. اگر مالک تئاتر باشد آنگاه در قبال مشتریان خود مرتکب تقلب شده است. او در ازای دریافت پول به آن‌ها قول داده که یک فیلم یا نمایش پخش کند و حالا با فریاد الکی «آتش» در نمایش اختلال ایجاد کرده و آن را برهم زده است. به این ترتیب او مسئولیت قراردادی خود را نقض کرده و دارایی - پول - مشتریان را دزدیده و حقوق مالکیت آن‌ها را زیر پا گذاشته است.

از طرف دیگر فرض کنید که فردی که فریاد زده یک مشتری باشد نه صاحب تئاتر. در این حالت او حق مالکیت صاحب تئاتر و سایر مشتریانی که برای نمایش پول پرداخت کرده‌اند را زیر پا گذاشته است. به عنوان یک مشتری او تحت شرایط خاصی به امکانات تئاتر دسترسی پیدا کرده که شامل عدم نقض مالکیت صاحب تئاتر یا برهم زدن نمایشی که او برگزار می‌کند می‌شود. پس اقدام خرابکارانه‌ی او حق مالکیت صاحب تئاتر و مشتریان دیگر را نقض می‌کند.

بنابراین در مثال فریاد الکی «آتش» هیچ نیازی به محدود کردن حقوق فردی نیست. حقوق افراد همچنان مطلق هستند: اما حقوق مالکیت آن‌ها. فرد خرابکاری که در یک تئاتر شلوغ فریاد زد «آتش» در واقع یک مجرم است نه به این دلیل که «حق آزادی بیان» او باید عملاً به نمایندگی از «صلاح عمومی» محدود شود بلکه او یک مجرم است چون به طرز روشن و واضحی حقوق مالکیت افراد دیگر را نقض کرده.

^۱ الیور وندل هولمز جونیور (۱۸۴۱ - ۱۹۳۵) یک حقوق‌دان آمریکایی بود که به عنوان قاضی در دیوان عالی ایالات متحده خدمت کرد. هولمز یکی از شناخته‌شده‌ترین و تأثیرگذارترین قضات دیوان عالی در تاریخ آمریکا است، که به خاطر نظرات کوتاه و مختصرش، به ویژه در مورد آزادی‌های مدنی و دموکراسی قانون اساسی آمریکا، و احترام به تصمیمات مجالس منتخب شناخته می‌شود.

^۲ حقوق به طور مطلق تعریف شوند یعنی باور داشته باشیم که حقوق در نسبی نبوده و در هر شرایطی صدق می‌کنند.

دولت

دولت به عنوان یک متجاوز

بنابراین محرک مرکزی تفکر لیبرترین مخالفت با هر گونه تجاوز به حقوق مالکیت افراد بر شخص خود و اشیاء مادی که داوطلبانه به دست آورده‌اند است. هرچند لیبرترین‌ها علیه افراد و گروه‌های مجرم مبارزه می‌کنند، اما این مبارزه مختص به اخلاق لیبرترین نیست چون تقریباً همه‌ی افراد و مکاتب فکری با تجاوز بدون دلیل به افراد و اموال مبارزه می‌کنند.

اما حتی در مورد دفاع از مردم در برابر جرم، که به صورت کلی در جهان پذیرفته شده نیز، یک تفاوت اساسی میان لیبرترین‌ها و دیگران وجود دارد. در جامعه‌ی لیبرترین «دادستان» به نمایندگی از «جامعه» که وجود خارجی ندارد اعلام جرم نخواهد نمود حتی اگر قربانی جرم چنین بخواهد. قربانی خود تصمیم خواهد گرفت که کسی را تحت پیگرد قانونی قرار دهد یا نه. به علاوه، به عنوان روی دیگر همین سکه، در یک دنیای لیبرترین قربانی می‌تواند بدون نیاز به قانع کردن دادستان از یک خلافکار شکایت کند! همچنین، در نظام جزای جنایی در دنیای لیبرترین برخلاف وضعیت اکنون، تمرکز بر این نخواهد بود که «جامعه» فرد مجرم را زندانی کند؛ بلکه تمرکز بر آن خواهد بود که مجرم مجبور به پرداخت خسارت و جبران برای قربانی شود. احمقانه بودن نظام حاضر

^۱ دادستان در ایالات متحده یک مقام دولتی است که مسئولیت پیگرد قانونی پرونده‌های جنایی به نمایندگی از دولت را بر عهده دارد. در بسیاری از موارد، تصمیم به پیگیری اتهامات جنایی به صلاحدید دادستان بستگی دارد، به این معنا که او بر اساس شواهد و منافع عمومی تصمیم می‌گیرد که آیا یک پرونده را به دادگاه ببرد یا خیر.

در سیستم حقوقی فعلی ایالات متحده، دو نوع اصلی از اقدامات قانونی وجود دارد که قربانی می‌تواند دنبال کند:

پیگرد جنایی:

نقش دادستان: اگر جرمی رخ داده باشد، قربانی آن را به نیروی انتظامی گزارش می‌دهد. پلیس تحقیق می‌کند و اگر شواهد کافی یافت شد، پرونده را به دادستان ارجاع می‌دهد. سپس دادستان تصمیم می‌گیرد که آیا اتهامات جنایی علیه متهم مطرح شود یا خیر.

دادخواست مدنی:

نقش قربانی: قربانی می‌تواند به طور مستقل یک دادخواست مدنی علیه متخلف برای دریافت خسارت (مانند جبران خسارت ناشی از آسیب یا ضرر) تنظیم کند. در این صورت، قربانی (که اکنون شاکی است) یک وکیل استخدام می‌کند و متخلف (متهم) را به دادگاه می‌برد.

که در آن قربانی نه تنها جبرانی دریافت نمی‌کند بلکه باید با پرداخت مالیات هزینه‌ی حبس فرد متجاوز را نیز پردازد در دنیایی که بر دفاع از حقوق مالکیت و در نتیجه قربانی جرایم تمرکز دارد به شکل واضحی روشن خواهد شد.

به‌علاوه، هرچند بیشتر لیبرتارین‌ها صلح‌طلب نیستند اما با نظام حاضر که در حق صلح‌طلب بودن مردم مداخله می‌کند هم‌مسیر نخواهند بود. فرض کنید جونز که فردی صلح‌طلب است مورد خشونت اسمیت قرار گرفته. اگر جونز بر اساس عقایدش مخالف استفاده از خشونت در دفاع از خود و در نتیجه هرگونه پیگرد قانونی باشد آن‌گاه به راحتی شکایتی نخواهد نمود و ماجرا پایان می‌یابد. هیچ ماشین دولتی وجود نخواهد داشت که علاوه بر میل قربانیان مجرمان را تحت پیگرد قانونی قرار داده و آن‌ها را محاکمه کند.

اما تمایز اساسی میان لیبرتارین‌ها و افراد دیگر در موضوع «جرم خصوصی» نیست؛ بلکه تفاوت اساسی در نوع نگاه آن‌ها به نقش حکومت - دولت - است. لیبرتارین‌ها دولت را متجاوز عظیم، ابدی و شدیداً سازمان‌یافته به شخص و دارایی عموم مردم می‌دانند؛ همه‌ی دولت‌ها در همه جای جهان چه دموکراتیک، چه دیکتاتوری و چه پادشاهی همین هستند. فرقی نمی‌کند قرمز، سفید، آبی، یا قهوه‌ای باشند.

حکومت! دولت و فرمانروایان و کارگزارانش همیشه بالاتر از قانون عمومی عمومی اخلاق در نظر گرفته می‌شوند. «اسناد پنتاگون»^۱ تنها یک مورد تازه از نمونه‌های بسیار در تاریخ بشر از افرادی است که در زندگی شخصی خود بسیار شریف‌اند اما در موقعیت‌های عمومی به مردم دروغ می‌گویند. چرا؟ «به‌خاطر دلایل دولتی». فرض بر این است که خدمت به دولت تمام کارهایی که در صورت انجام توسط شهروندان «خصوصی» غیراخلاقی و مجرمانه شمرده می‌شوند را توجیه می‌کند. ویژگی متمایز لیبرتارین‌ها این است که بدون تعارف و به‌طور سازش‌ناپذیری قانون عمومی اخلاق را جهت قضاوت افرادی که برای دولت کار می‌کنند نیز به کار می‌برند. لیبرتارین‌ها هیچ استثنایی را نمی‌پذیرند. برای قرن‌ها حکومت (یا به بیان دقیق‌تر، افرادی که در نقش «اعضای دولت» انجام وظیفه می‌کرده‌اند) فعالیت‌های مجرمانه‌ی خود را پشت لفاظی‌های پر سر و صدا پنهان نموده‌اند. برای قرن‌ها حکومت قتل عام کرده و نام آن را «جنگ» گذاشته است و سپس سلاخی‌های آن «جنگ» را مقدس جلوه داده است. حکومت قرن‌ها مردم را در گردان‌های

^۱ اسناد پنتاگون گزارشی از وزارت دفاع ایالات متحده در مورد دخالت‌های سیاسی و نظامی آمریکا در ویتنام از سال ۱۹۴۵ تا ۱۹۶۸ است. این اسناد برای اولین بار در صفحه اول نیویورک تایمز در سال ۱۹۷۱ به اطلاع عموم رسید و نشان می‌داد که دولت جانسون نه تنها به مردم بلکه به کنگره نیز به صورت نظامند دروغ گفته بود.

نظامی خود به بردگی گرفته و نام آن را «نظام وظیفه عمومی» در «خدمت ملی» گذاشته است. حکومت قرن‌ها با زور از مردم دزدی کرده و نام آن را «مالیات» گذاشته است. در حقیقت اگر می‌خواهید بدانید که لیبرترین‌ها چه تصویری از دولت و اقداماتش دارند کافی است دولت را یک باند خلافکار تصور کنید تا رفته‌رفته متوجه همه‌ی عقاید لیبرترین‌ها شوید.

به عنوان مثال بیایید ببینیم که این چه چیزی است که دولت را از همه‌ی سازمان‌های دیگر در جامعه بسیار متمایز می‌کند؟ بسیاری از دانشمندان علوم سیاسی و جامعه‌شناسان این تمایز حیاتی را قبول ندارند و همه‌ی گروه‌ها و سازمان‌ها را سلسله‌مراتبی، ساختاریافته، «دارای مدیریت» و ... می‌دانند. برای مثال آنارشیست‌های چپ‌گرا هم با دولت و هم با سازمان‌های خصوصی مخالف‌اند چون باور دارند که هر دو شرکت‌هایی «نخبه‌گرا» و «زورگو» هستند. اما لیبرترین «راست‌گرا» مخالف نابرابری نیست و تعریف او از «زورگویی» فقط و فقط استفاده از خشونت است. لیبرترین‌ها یک تمایز بسیار مهم میان دولت، چه مرکزی، چه محلی و چه هر نوعی از حکومت، و تمام نهادهای دیگر در جامعه قائل هستند. در واقع آن‌ها به دو تمایز بسیار مهم باور دارند. نخست، هر فرد یا گروه دیگری [در جامعه] درآمد خود را از پرداخت‌های داوطلبانه به دست می‌آورد؛ یعنی یا از طریق کمک و هدیه‌ی داوطلبانه (مانند باشگاه محلی شطرنج^۱ و یا از طریق خریداری شدن داوطلبانه‌ی^۲ کالاها و خدماتی که در بازار عرضه می‌دهد (مانند صاحب یک بقالی، بازیکن بیس‌بال، تولیدکننده فولاد و ...). فقط دولت درآمد خود را با اجبار و خشونت حاصل می‌کند - یعنی با استفاده از تهدید به مصادره‌ی اموال و زندان در صورت عدم پرداخت به دولت. این خراج اجباری «مالیات‌ستانی» نام دارد. تمایز دوم آن است که صرف نظر از افراد مجرم، فقط دولت مجاز است که با استفاده از منابع خود علیه هر چیزی خشونت ورزد؛ فقط دولت مجاز است که پورنوگرافی را ممنوع کند، نظارت دینی را تشویق کند و یا مردم را بخاطر فروش کالایی به قیمتی بیش از آنچه دولت مناسب می‌داند به زندان بیاورد. هر دوی این تمایزات را می‌توان به این شکل خلاصه نمود: «در یک جامعه تنها دولت قدرت این را دارد که علیه حقوق مالکیت افراد تحت حکومت خود خشونت ورزد؛ خواه برای کسب درآمد باشد، خواه برای اعمال قانون اخلاقی مطلوب خود و خواه برای کشتن افرادی که مخالف آن‌ها است». همچنین، همواره همه‌ی دولت‌ها، حتی آن‌هایی که خیلی

^۱ نخبه‌گرایی (elitism) گرایشی است که بر طبق آن برخی از افراد دارای ویژگی‌های سرآمدی هستند و از تخصص یا مهارت‌های ویژه‌ای چو: تبار اصیل، کیفیت یا ارزش ذاتی، هوش، ثروت، آموزش یا تخصص بالا و یا دیگر صفات برخوردارند و بنابراین اثرگذاری یا اقتدارشان در جامعه از دیگران بیشتر است.

^۲ منظور نویسنده آن است که مثلاً در این باشگاه افراد عضو مقداری پول را به صورت دلبخواهی برای اداره‌ی امور باشگاه اهدا می‌کنند.

^۳ در همه‌ی این متن کلمه‌ی voluntary به «داوطلبانه» ترجمه شده است. در فارسی کلمه‌ی داوطلبانه درون‌مایه‌ی رایگان انجام دادن کاری را دارد ولی معنای دقیق انگلیسی این کلمه انجام کاری به صورت آزادانه و دلبخواهی است و منظور انجام کاری به صورت رایگان نیست.

خودکامه نیستند، بخش اعظم درآمد خود را از مالیات اجباری به دست می‌آوردند. از نظر تاریخی نیز قسمت اعظم و شوک آور برده‌داری و کشتار در طول تاریخ با اختلاف به دست دولت انجام گرفته است. و از آنجایی که می‌دانیم محرک بنیادین لیبرترین‌ها مخالفت با هرگونه تجاوز به حقوق شخص و مالکیت است، آن‌ها الزاماً مخالف نهاد دولت می‌باشند که ذاتاً و به شکل تأثر برانگیزی مهم‌ترین دشمن این حقوق عزیز است.

علاوه بر اینکه دولت‌ها سازمان‌های بزرگ‌تری هستند و به منابع عظیمی دسترسی دارند که تحت تصمیم‌گیری مرکزی طبقه حاکم دولتی است، دلیل دیگری نیز وجود دارد که تجاوز دولت را بسیار مهم‌تر از تجاوز خصوصی بدانیم. این دلیل عدم وجود نظارت بر دزدی دولت است؛ نظارتی که زمانی که نگران خفت‌گیران و مافیا هستیم مورد استفاده قرار می‌گیرد. برای محافظت از خود در برابر مجرم‌های خصوصی به دولت و پلیس دولتی پناه می‌بریم؛ اما چه کسی می‌تواند از ما در برابر دولت محافظت کند؟ هیچ‌کس. چرا که یکی دیگر از تمایزات اساسی دولت آن است که منجر به انحصار خدمات امنیت^۱ می‌شود؛ دولت بدون هیچ دلیلی یک انحصار تقریباً کامل در خشونت و اختیار تصمیم‌گیری نهایی در جامعه برای خود قائل می‌شود. مثلاً اگر از تصمیمات دادگاه‌های دولتی راضی نباشیم هیچ جای دیگری نیست که برای امنیت خود به آن پناه ببریم.

درست است که ما در آمریکا دست کم یک قانون اساسی داریم که محدودیت‌های شدیدی بر برخی از اختیارات دولت اعمال می‌کند اما همان‌طور که در قرن گذشته فهمیدیم، قانون اساسی نمی‌تواند خود را تفسیر یا اجرا کند؛ باید توسط انسان‌ها تفسیر شود. و اگر تمام اختیار تفسیر قانون اساسی به دادگاه عالی همان دولت داده شود آنگاه دادگاه عالی ناچاراً تمایل خواهد داشت که به افزایش اختیارات و قدرت فزاینده‌ی دولت خود رأی مثبت دهد. علاوه بر این، «توازن قوا» و «تفکیک قوا» که در آمریکا مرتب به خورد مردم داده می‌شوند در واقع بسیار شکننده و ظاهری هستند چون در تحلیل نهایی همه‌ی این تقسیم‌بندی‌ها جزئی از خود دولت هستند و توسط همان حاکمان اداره می‌شوند.

یکی از باهوش‌ترین نظریه‌پردازان آمریکایی، جان کلهون^۲، با دقتی بسیار بالا در نوشته‌های خود تمایل ذاتی دولت به عدول از مرزهای تعیین شده توسط قانون اساسی مکتوب را پیش‌بینی کرد:

^۱ منظور از خدمات امنیت همان خدمات تضمین امنیت مانند پلیس و ارتش است.

^۲ جان کالدول کلهون (۱۸۵۰-۱۷۸۲) سیاستمدار و نظریه‌پرداز سیاسی آمریکایی بود که از سال ۱۸۲۵ تا ۱۸۳۲ به عنوان هفتمین معاون رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا خدمت کرد.

مطمئناً یک قانون اساسی مکتوب مزایای بسیار و قابل توجهی دارد اما این یک اشتباه بزرگ است که فرض کنیم فقط نوشتن از نظرات‌هایی که اختیارات دولت را محدود می‌کند، بدون دادن ابزار نظارتی لازم به افرادی که این قوانین برای امنیت آن‌ها نوشته شده‌اند، برای اینکه حزب اکثریت و غالب را از سوءاستفاده از قدرت‌هایش بازداریم کافی خواهد بود. حزبی که دولت را در دست دارد ... حامی اختیاراتی که قانون اساسی به دولت داده است خواهد بود و با محدودیت‌هایی که با هدف کنترل دولت طراحی شده‌اند مخالفت خواهد نمود. به عنوان حزب اکثریت و غالب، آن‌ها نیازی به این محدودیت‌ها برای امنیت خود ندارند

در مقابل حزب اقلیت یا ضعیف‌تر برعکس عمل خواهد کرد و محدودیت‌های در نظر گرفته شده در قانون اساسی را برای امنیت خود در برابر حزب غالب ضروری می‌داند اما هنگامی که آن‌ها ابزاری برای وادار نمودن حزب اکثریت به اجرای محدودیت‌ها نداشته باشند، تنها سنگر باقی‌مانده برای آن‌ها یک تفسیر محدودکننده از قانون اساسی است در مقابل این تفسیر، حزب اکثریت با یک تفسیر لیبرال که در آن هر کلمه‌ی قانون اساسی در مورد اختیارات دولت به گسترده‌ترین معنای ممکن تعریف می‌شود به مخالفت می‌پردازد. پس این جنگی میان تفسیرها خواهد بود که یکی سعی در محدود کردن و دیگری سعی در گسترش اختیارات دولت تا جای ممکن دارد. اما تفسیر محدودکننده‌ی حزب اقلیت در مقابل تفسیر لیبرال حزب اکثریت به چه کار خواهد آمد وقتی که دومی تمام اختیارات دولت را برای عملی نمودن تفسیر خود به کار می‌برد و اولی هیچ ابزار برای اعمال تفسیر خود ندارد. در رقابتی چنین نابرابر نتیجه‌ی قطعی مشخص است. حزب حامی تفسیر محدودکننده مغلوب خواهد شد نتیجه‌ی این مبارزه تضعیف قانون اساسی خواهد بود ... محدودیت‌ها در نهایت ملغی می‌شود و دولت دارای اختیارات نامحدود خواهد شد.

تفکیک دولت به بخش‌هایی که خود را مستقل از یکدیگر می‌دانند نیز از این نتیجه جلوگیری نخواهد نمود ... چون هر یک از این بخش‌ها، و البته کل دولت، تحت کنترل اکثریت خواهند بود و این که توزیع جزئی قدرت در میان عوامل و نمایندگان دولت تأثیر بسیار اندکی بر مهار تمایل دولت به سوء استفاده از قدرت دارد به قدری روشن است که نیازی به توضیح ندارد.

اما چرا باید نگران ضعف محدودیت‌ها بر قدرت دولتی باشیم؟ به ویژه در «دموکراسی» که عبارتی است که همیشه توسط لیبرال‌های آمریکایی در بهترین روزهای سیاسی‌شان، در میانه دهه‌ی ۱۹۶۰ قبل از این که شک به آرمان‌شهر لیبرال راه پیدا کند، استفاده می‌شد. «آیا ما دولت نیستیم؟» در عبارت «ما دولت هستیم» اسم جمع «ما» این امکان را مهیا می‌کند که واقعیت عریان بهره‌کشی در سیاست را با یک نقاب ایدئولوژیک بپوشانیم. چون اگر ما واقعاً دولت باشیم آنگاه هر بلایی که دولت بر سر یک فرد بیاورد نه تنها عادلانه است و ظالمانه نیست بلکه فرد قربانی خود «داوطلبانه» این بلا را خواسته است. برای مثال اینکه دولت یک بدهی عمومی ایجاد کرده که باید آن را با استفاده از مالیاتی که به نمایندگی از یک گروه از گروه دیگر می‌گیرد پرداخت کند یک بلا و بار واقعی است که معمولاً با بی‌تفاوتانه گفتن این که «ما این مبلغ را به خودمان بدهکاریم» پوشانده می‌شود. (اما «ما» چه کسی است و منظور از «خودمان» کیست؟). پس با این حساب اگر دولت فردی را به دلیل مخالفت سیاسی دستگیر کند و به زندان بیاورد، در واقع «این خود فرد

^۱ اکثریت یعنی گروهی که تعدادشان بیشتر است.

است که این بلا را سر خود آورده» و در نتیجه اتفاق ناشایستی رخ نداده است. پس بر اساس این منطق کشتار یهودیان به دست دولت نازی کشتار نبوده؛ یهودیان «خودکشی» کرده‌اند چون آن‌ها همان دولت (که به صورت دموکراتیک انتخاب شده) بوده‌اند و بنابراین هر آنچه که دولت بر سر آن‌ها آورده در واقع خواست و اراده‌ی خودشان بوده است. اما برای آن دسته از حامیان دولت که دولت را صرفاً یک عامل خیرخواه و که داوطلبانه به عموم مردم خدمت می‌کند می‌بینند، راه گریزی از این تناقضات عجیب وجود ندارد.

بنابراین باید نتیجه بگیریم که «ما» دولت نیستیم؛ دولت همان «ما» نیست. دولت به هیچ معنایی اکثریت مردم را «نمایندگی» نمی‌کند اما حتی اگر این طور بود، حتی اگر نود درصد مردم تصمیم بگیرند که ده درصد دیگر را بکشند یا به بردگی بگیرند، این کار همچنان قتل و برده‌داری خواهد بود که قربانی آن اقلیت سرکوب شده هستند. جرم جرم است و تجاوز به حقوق تجاوز است فارغ از آن که چند نفر از مردم موافق آن باشند. هیچ ویژگی مقدسی در اکثریت وجود ندارد. اوباش نیز در قلمروی خود اکثریت محسوب می‌شوند.

در حالی که در یک گروه اوباش، اکثریت اعضا به اختیار خود در صورت لزوم ظالم و متجاوز می‌شوند، حالت عادی و پایه‌ی دولت حکومت الیگارش‌ی است؛ یعنی حکومت گروهی کوچک که کنترل ماشین دولت را به دست گرفته‌اند. این پدیده دو علت دارد؛ اول، نابرابری و تقسیم‌کاری که ریشه در ذات انسان دارد و منجر به «حکومت آهنین الیگارش‌ی»^۱ در تمام فعالیت‌های انسان می‌شود و دوم، ماهیت انگلی خود ساختار دولت.

گفتیم که فردگرایان برابری خواه نیستند. بخشی از این موضع مربوط به فهم فردگرایان از تنوع و فردیت انسان‌ها است. تنوعی که با پیشرفت تمدن و استانداردهای زندگی رشد و گسترش می‌یابد. توانایی‌ها و علایق انسان‌ها هم در یک شغل و هم در شغل‌های مختلف متفاوت است. بنابراین، در تمام مشاغل و زمینه‌های زندگی از تولید فولاد گرفته تا مدیریت یک کلپ، رهبری فعالیت‌ها به صورت ناگزیر توسط گروهی که بیشترین توانایی و انرژی را دارند انجام خواهد شد در حالی که اکثریت باقی مانده در درجات مختلف یک نظام سلسله‌مراتبی جای می‌گیرند. این حقیقت در مورد همه‌ی فعالیت‌های خوب و بد (مانند سازمان‌های تبه‌کار) صادق است. در واقع حکومت آهنین الیگارش‌ی توسط جامعه‌شناس ایتالیایی رابرت میچلز کشف شد. او دریافت که حزب سوسیال دموکرات آلمان بر خلاف لفاظی‌هایش راجع به حمایت از برابری، در عمل به شدت الیگارش‌ی و سلسله‌مراتبی است.

^۱ قانون آهنین الیگارش‌ی یک نظریه سیاسی است که برای اولین بار توسط جامعه‌شناس آلمانی تبار ایتالیایی، رابرت میچلز، در کتاب او «احزاب سیاسی» در سال ۱۹۱۱ مطرح شد. این نظریه بیان می‌کند که حکومت‌نخبگان، یا الیگارش‌ی، در هر سازمان دموکراتیکی به عنوان یک «قانون آهنین» اجتناب‌ناپذیر است و بخشی از «ضرورت‌های تاکتیکی و فنی» آن سازمان است.

دلیل اساسی دیگر الیگارش‌ی بودن حکومت دولت ماهیت انگلی خود آن است - یعنی اینکه دولت از تصاحب زوری تولیدات شهروندان تغذیه می‌کند. برای آن که دولت به سود کنترل‌کنندگان آن عمل کند دست‌آوردهای استثمار انگلی آن باید فقط و فقط به اقلیت اندکی برسند؛ در غیر این صورت، نتیجه دزدی بی‌معنی همه از همه خواهد بود که سودی به حال هیچ کس ندارد. هیچ کس بهتر از جامعه‌شناس قرن نوزدهمی آلمانی فرانز اوپنهایم ماهیت زوری و انگلی دولت را به تصویر نکشیده است. اوپنهایم نشان داد که انسان برای کسب ثروت فقط و فقط دو راه در پیش دارد. راه اول روش تولید و مبادله‌ی دو طرفه‌ی داوطلبانه یا همان روش بازار آزاد است که اوپنهایم آن را «روش اقتصادی» نامید. راه دیگر روش دزدی با استفاده از زور و اجبار است که او «روش سیاسی» نامید. روش سیاسی به طرز واضحی انگلی است چون در آن استثمارگران تولیدات قبلی را مصادره می‌کنند و به‌جای افزودن به کل تولیداتی که در جامعه انجام می‌شود از آن می‌کاهند. سپس اوپنهایم دولت را به عنوان «سازمان روش سیاسی» یعنی نظامند شدن فرآیند دزدی در یک منطقه‌ی جغرافیایی تعریف می‌کند.

به‌طور خلاصه، جرم خصوصی پراکنده، اندک و غیرقطعی خواهد بود چون ماهیت انگلی این جرم‌ها کوتاه مدت است و اجبار و انگل‌وارگی را می‌توان در هر زمان با مقاومت قربانیان منقطع کرد. دولت یک بستر قانونی، برنامه‌ریزی شده و سازمان یافته برای دزدی‌داری تولیدکنندگان ایجاد می‌کند؛ دولت زندگی طبقه‌ی انگل در جامعه را قطعی، امن و نسبتاً «صلح آمیز» می‌کند. آلبرت جی ناک، نویسنده‌ی بزرگ لیبرترین جملات زیر را با شور و شوق بسیاری می‌نویسد: «دولت مدعی و مجری انحصار جرم است قتل خصوصی را ممنوع می‌کند اما خود ترتیب قتل در مقیاسی عظیم را می‌دهد. دزدی خصوصی را ممنوع می‌کند اما با دستان بی‌رحم خود بر هر چه بخواهد می‌یازد؛ چه دارایی شهروندان باشد و چه دارایی اجنبی.»

البته در ابتدا مردم از این که مالیات را دزدی بدانند و دولت را دسته‌ی دزدان ببینند بسیار تعجب می‌کنند. اما هر کسی که اصرار دارد مالیات را به نحوی یک پرداخت «داوطلبانه» بداند می‌تواند آثار عدم پرداخت آن را مشاهده کند. اقتصاددان بزرگ ژوزف شومپتر، که به هیچ عنوان یک لیبرترین محسوب نمی‌شود، این گونه می‌نویسد: «دولت با درآمدی گذارن امور می‌کند که در بخش خصوصی و برای اهداف خصوصی تولید شده اما با استفاده از نیروی سیاسی از مسیرش منحرف شده است. نظریه‌ای که مالیات را بر اساس برقراری یک تشابه میان آن و کمک به یک کلوپ یا خرید خدمات مثلاً از یک پزشک تفسیر می‌کند تنها چیزی که اثبات می‌کند دور بودن خودش از عادت علمی ذهن است.» هانس کلسن، قانون‌شناس مشهور و پوزیتیویست ویّی، در رساله‌ی خود، نظریه جامع

^۱ عادت ذهنی یعنی روش و رویکردی که برای فهم جهان استفاده می‌شود. بنابراین منظور از «عادت‌های علمی ذهن» روش‌های علمی فهم جهان است.

قانون و دولت، تلاش کرد تا بر مبنایی کاملاً «علمی» و دور از قضاوت‌های ارزشی یک توجیه و نظریه‌ی سیاسی برای دولت بسازد. اتفاقی که افتاد این بود که در همان ابتدای کتاب هانس به گیر اساسی بحث، پل الاغ‌ها در فلسفه‌ی سیاسی، برخورد؛ چه چیزی میان فرامین دولت و دستورات یک باند تبه‌کار تمایز ایجاد می‌کند؟ پاسخ کلسن این بود که به راحتی بگویند فرامین دولت «قابل قبول» هستند و سپس راه خود را ادامه دهد بدون آنکه به خود زحمت دهد که تعریف یا توضیحی راجع به مفهوم «قابل پذیرش بودن» ارائه دهد. در حقیقت فکر کردن به این سوال برای افرادی که لیبرترین نیستند تمرین خوبی است؛ چگونه می‌توانید تعریفی از مالیات ارائه دهید که آن را از دزدی متمایز کند؟

یافتن پاسخ این سوال برای لیساندر اسپونر، آنارشیست فردگرای بزرگ قرن نوزدهمی و وکیل قانون اساسی، کار سختی نبود. تحلیل اسپونر از دولت به مثابه‌ی دسته‌ی دزدان احتمالاً ویرانگرترین تحلیلی باشد که نوشته شده:

درست است که نظریه‌ی بنیادین قانون اساسی ما این است که تمام مالیات‌ها به‌صورت داوطلبانه پرداخت می‌شوند و دولت ما در واقع یک شرکت بیمه است که افراد از طریق آن به‌صورت داوطلبانه وارد مبادلات دوطرفه می‌شوند اما این نظریه راجع به دولت ما با واقعیت عملی کاملاً متفاوت است. حقیقت آن است که دولت، مانند یک دزد سرگردنه به مردم می‌گوید: «یا پولت را بده یا جان‌ت را می‌گیرم». و اگر همه‌ی مالیات‌ها این‌گونه اجباری نباشند، دست کم تعداد بسیار زیادی از آن‌ها تحت فشار این تهدید پرداخت می‌شوند.

در واقع این‌گونه نیست که دولت در یک مکان خلوت فردی را خفت کند، از کنار جاده سر راه او سبز شود، اسلحه‌ای بر شقیقه‌ی او گذارد و جیب‌هایش را خالی کند. اما به هر حال دزدی دولت دزدی است و بسیار پلیدانه‌تر و بی‌شرمانه‌تر است. دزد سرگردنه فقط خود را عهده‌دار مسئولیت، خطر و جرم عملش می‌داند. او ادعا نمی‌کند که پول شما حق اوست یا به نفع خود شما آن را استفاده خواهد کرد. او ادعا نمی‌کند که دزد نیست. او هنوز آن‌قدر پرو و نروده که ادعا کند یک «محافظ» است که پول مردم را بر خلاف میل آن‌ها می‌گیرد تا صرفاً بتواند از مسافرانی «محافظت کند» که یا خودشان کاملاً قادرند از خود محافظت کنند یا سیستم عجیب و غریب محافظ او را قبول ندارد. او با انصاف‌تر از آن است که همچنین ادعاهایی بکند. بعلاوه، او بعد از دزدیدن پولتان شما را رها می‌کند؛ همان چیزی که شما از او می‌خواهید. او سعی نمی‌کند که بر خلاف میل شما در ادامه‌ی مسیر شما را تعقیب کند گو اینکه «پادشاه» بر حق شماست چون از شما «محافظت» می‌کند. او با دادن فرمان تعظیم و خدمت شما را در بند محافظت خود نگه نمی‌دارد؛ محافظتی که یعنی اجبار شما به انجام یک کار و بازداشتن شما از انجام کاری دیگر، یعنی دزدیدن پول شما هر زمان که دوست داشت و نفعش می‌کشید، یعنی زدن برچسب شورشی، خیانت کار و دشمن کشور به شما و در آخر هم شلیک به شما بدون هیچ رحمی اگر که مشروعیت او را نپذیرید و در مقابل خواسته‌های او مقاومت کنید. او خیلی با شرف‌تر از آن است که مورد این اتهام‌ها، توهین‌ها و پستی‌ها قرار گیرد. به‌طور خلاصه، پس از دزدی از شما او سعی نمی‌کند شما را برده و بنده‌ی خود کند.

اگر دولت گروه راهزنان است، آنگاه چه کسانی اعضای آن هستند؟ روشن است که طبقه‌ی حاکم از (الف) دستگاه تمام وقت دولت یعنی پادشاه، سیاستمداران و بوروکرات‌هایی که دولت را اداره می‌کنند و (ب) گروه‌هایی که توانسته‌اند از دولت مزایا، یارانه و رانت دریافت کنند تشکیل می‌شود. بقیه‌ی افراد جامعه تحت حکومت هستند. مجدداً این جان کلهون بود که به شکل واضحی متوجه شد که هر چقدر هم که قدرت دولت اندک باشد و هر چقدر هم که مالیات‌ها ناچیز باشند و توزیع آن‌ها عادلانه باشد، ماهیت دولت دو طبقه‌ی نابرابر و ذاتاً متضاد در جامعه می‌سازد؛ گروه اول که خالصاً مالیات می‌پردازند («پردازندگان مالیات») و گروه دوم که خالصاً از مالیات گذران زندگی می‌کنند («مصرف‌کنندگان مالیات»). فرض کنید که دولت یک مالیات ناچیز و نسبتاً به‌طور مساوی توزیع شده برای تأمین هزینه‌ی ساخت یک سد اعمال کند. این اقدام پول را از اکثریت جامعه می‌گیرد تا به «مصرف‌کنندگان خالص مالیات» پردازد؛ یعنی بوروکرات‌هایی که عملیات، قراردادهای و کارگران سازنده را مدیریت می‌کنند. کلهون ادامه می‌دهد که هر چقدر که حوزه‌ی تصمیم‌گیری دولت بزرگ‌تر باشد، هزینه‌ی مالی آن بیشتر است و بار و نابرابری مصنوعی که میان این دو طبقه اعمال می‌کند بیشتر خواهد بود.

مأموران و کارمندان دولت، که تعدادشان نسبتاً اندک است، آن بخش از جامعه که منحصراً دریافت‌کننده‌ی پول مالیات هستند را تشکیل می‌دهند. هر مقدار پول که از طریق مالیات از جامعه گرفته شده باشد، اگر گم نشود، در قالب بودجه و پرداختی به این گروه می‌رسد. این دو - پرداختی و مالیات - اقدامات مالی دولت هستند و به یکدیگر وابسته‌اند. هر مقدار پول که مالیات از جامعه می‌گیرد تحت عنوان پرداختی به بخشی از جامعه که دریافت‌کننده هستند منتقل می‌شود. اما اگر دو بخش این فرآیند را با هم در نظر بگیریم، از آن جایی که دریافت‌کنندگان مالیات تنها بخش کوچکی از جامعه را تشکیل می‌دهند، این اقدام دولت رفتاری نابرابر با پرداخت‌کنندگان از یک طرف و دریافت‌کنندگان مالیات از طرف دیگر است. غیر از این نمی‌تواند باشد مگر این که دقیقاً هر مقدار پول که از هر فرد گرفته می‌شود در قالب پرداختی دوباره به خود او بازگردانده شود که در این صورت کل فرآیند عبث و بیهوده خواهد بود

نتیجه‌ی ناگزیر این اقدام ذاتاً ناعادلانه‌ی دولت تقسیم جامعه به دو طبقه‌ی عظیم خواهد بود؛ گروه اول متشکل از افرادی است که در واقع مالیات‌ها را پرداخت می‌کنند و منحصراً بار تأمین دولت را به دوش می‌کشند و گروه دیگر متشکل از افرادی است که دریافت‌کنندگان پول مالیات از طریق پرداختی‌ها هستند که در واقع دولت بار آن‌ها را به دوش می‌کشد. به عبارت خلاصه‌تر دولت جامعه را به پرداخت‌کنندگان مالیات و مصرف‌کنندگان مالیات تقسیم می‌کند. اما نتیجه آن است که این دو گروه در نوعی رابطه‌ی متخاصم با یکدیگر در مورد اقدام مالی دولت و تمام سیاست‌های مرتبط با آن قرار می‌گیرند چون هر چقدر که مالیات و پرداختی‌ها بیشتر باشد، سود یک گروه و زیان گروه دیگر بیشتر خواهند بود و برعکس بنابراین، نتیجه این خواهد شد که هر افزایش مالیاتی یک گروه را ثروتمندتر و قوی‌تر و گروه دیگر را فقیرتر و ضعیف‌تر خواهد نمود.

اگر تا به امروز تمام دولت‌ها توسط یک گروه الیگارش‌ی از دزدان اداره شده‌اند، این افراد چگونه توانسته‌اند که حکومت خود بر عموم مردم را بقا دهند؟ پاسخ این سوال، همان‌طور که دیوید هیوم فیلسوف در دو قرن پیش نشان داد، این است که در بلند مدت هر دولتی هر قدر هم که دیکتاتور باشد به حمایت از جانب اکثریت افراد تحت حکومت وابسته است. اما این موضوع دولت‌ها را «داوطلبانه» نمی‌کند^۱ چون که وجود مالیات و سایر اختیارات زوری نشان دهنده‌ی حجم عظیم اجباری است که یک دولت می‌بایست اعمال کند. همچنین نیازی هم نیست که حمایت اکثریت مردم از دولت پر شور و شوق باشد؛ رضایت و پذیرش صرفاً منفعلانه نیز کافی خواهد بود. حرف اضافه در عبارت معروف «مرگ و مالیات»^۲ تلویحاً نشان‌دهنده‌ی پذیرش منفعلانه‌ای است که در ناگزیر بودن دولت و مالیات، مانند ناگزیر بودن مرگ، نهفته است.

البته مصرف‌کنندگان مالیات که گروهی هستند که از عملیات دولت نفع می‌برند طرفداران دو آتشه و غیرمنفعل ساز و کار دولت خواهند بود. اما این گروه در اقلیت هستند. پیروی و پذیرش اکثریت مردم را چگونه می‌توان تضمین کرد؟ این‌جا با مسئله‌ی مرکزی فلسفه‌ی سیاسی - شاخه‌ای از فلسفه که با سیاست و اعمال خشونت قانونی سر و کار دارد - یعنی معمای طبیعت شهروندان مواجه می‌شویم. چرا مردم به دستورات و غارت طبقه‌ی حاکم تن می‌دهند؟ نویسنده‌ی محافظه‌کار جیمز برنهایم، که درست نقطه‌ی مقابل لیبرتاریسم است، با اعتراف به این که هیچ توجیه منطقی برای اطاعت شهروندی^۳ از دولت وجود ندارد این مسئله را به شکل بسیار روشنی صورت‌بندی کرده است: «نه ریشه و نه توجیه وجود دولت را نمی‌توان با عبارات کاملاً منطقی مطرح کرد ... چرا باید حکومت موروثی، دموکراسی یا هر اصل دیگر برای مشروعیت را بپذیریم؟ چرا یک اصل باید حکومت یک نفر بر من را توجیه کند؟» پاسخ خود او قادر نیست افراد زیادی را قانع کند. «من این اصل را می‌پذیرم، خب ... چون می‌پذیرم، چون راهش همین است

^۱ منظور از دولت داوطلبانه دولتی است که افراد تحت حکومت آن به‌صورت داوطلبانه خواستار تشکیل آن شده‌اند (بهرتر است که مجدداً تکرار کنیم که داوطلبانه به معنی «از روی اختیار و آزادانه» است).

^۲ منظور حرف اضافه‌ی «و» است. از نظر منطقی دو کلمه که با «و» به یکدیگر متصل می‌شوند هم ارز هستند و جایگاه یکسانی دارند. یعنی مرگ و مالیات یکسان هستند و از هیچ کدام گریزی نیست. "مرگ و مالیات" عبارتی است که به نقل قول مشهور زیر از بنجامین فرانکلین، دولتمرد آمریکایی، اشاره دارد: «قانون اساسی جدید ما اکنون برقرار شده است و ظاهر آن نشان می‌دهد که برای مدت طولانی باقی خواهد ماند؛ اما در این دنیا هیچ‌گاه نمی‌توان گفت که چیزی قطعی است، جز مرگ و مالیات».

^۳ اطاعت شهروندی یعنی پیروی شهروندان از دستورات دولت.

دیگر و همیشه هم همین بوده». اما فرض کنید کسی این اصل را نپذیرد؟ آنگاه «راه» چه خواهد بود؟ و چرا بخش اعظم افراد تحت حکومت این اصل را پذیرفته‌اند؟

دولت و روشنفکران

پاسخ آن است که از ابتدای شکل‌گیری دولت حاکمان آن با طبقه‌ی روشنفکران جامعه اتحادی تشکیل داده‌اند که تکیه‌گاه ضروری حکومت دولت بوده است. عموم مردم نه ایده‌های انتزاعی خود را خلق می‌کنند و نه به تفکر مستقل راجع به این ایده‌ها می‌پردازند؛ روشنفکران عملاً «شکل‌دهندگان ایده» در جامعه هستند و عموم مردم منفعلانه ایده‌هایی را که توسط روشنفکران پذیرفته و ترویج می‌شوند دنبال می‌کنند. شکل‌دهی به ایده‌هایی که دولت عمیقاً به آن‌ها نیاز دارد در واقع به سفارش حاکمان است به همین دلیل این موضوع بستری برای اتحاد قدیمی روشنفکران و طبقات حاکم دولت است. اتحاد مذکور ریشه در یک بده و بستان دوطرفه دارد. از یک سو روشنفکران این ایده را که دولت و حاکمانش عاقل، خوب، گاهی نیز الهی و در بدترین حالت ناگزیر و بهتر از هر جایگزینی هستند در میان مردم گسترش می‌دهند. در عوض تبلیغ این ایدئولوژی، دولت روشنفکران را در بدنه‌ی حاکم خود جای می‌دهد و به آن‌ها قدرت، منزلت، شخصیت و امنیت مادی اهدا می‌کند. بعلاوه، دولت به روشنفکران برای پر کردن بوروکراسی و «برنامه‌ریزی» اقتصاد و جامعه نیاز دارد.

پیش از عصر مدرن، یکی از تأثیرگذارترین نیروها در میان دست‌نشانده‌گان فکری دولت طبقه‌ی کاهنان بود که اتحاد قدرتمند و وحشتناک تخت و محراب - اتحاد میان رئیس جنگجویان و مردان دین - را برقرار کرده بودند. دولت کلیسا را «به رسمیت می‌شناخت» و به آن قدرت، شخصیت و ثروتی که از افراد تحت حکومت غارت شده بود می‌داد. در عوض، کلیسا دولت را در تقدسی الهی می‌پوشانید و این تقدس را در ذهن مردم عادی نهادینه می‌کرد. در عصر مدرن، وقتی که استدلال‌های دینی محبوبیت خود را نزد قسمت اعظم مردم از دست دادند، روشنفکران نقش گروه علمی «متخصصان» را برداشتند و سرگرم آن بودند که به مردم بدبخت بقبولانند که مسائل سیاسی، چه داخلی و چه خارجی، از فهم انسان عادی خارج است. فقط دولت و گروه روشنفکران متخصص، برنامه‌ریزان، دانشمندان، اقتصاددانان و «مدیران امنیت ملی» قادرند از پس این مسائل بریابند. نقش عموم مردم، حتی در «حکوت‌های دموکراسی»، رضایت دادن و پذیرش تصمیمات حاکمان دانای خود است.

از نظر تاریخی، اتحاد کلیسا و دولت، تخت و محراب، مؤثرترین ابزار در تلقین اطاعت و جلب حمایت افراد تحت حکومت بوده است. برنهایم وقتی که می‌نویسد: «در زمان‌های باستان، پیش از آن که افکار علمی خرد سنتی را براندازد، این گونه تصور می‌شد که مؤسسان شهرها خدا یا شبه‌خدا هستند» به شکل واضحی به قدرت خرافه و معما در کسب حمایت مردم اعتراف می‌کند. در ادبیات کاهنان که در آن زمان پذیرفته شده بود، حاکم یا توسط خدا تقدیس شده بود و یا در حکومت‌های خود کامه‌ی شرقی حاکم خود خدا بود؛ بنابراین، هرگونه زیر سوال بردن حکومت او و مقاومت در برابر آن کفر محسوب می‌شد.

دولت و روشنفکرانش در طول قرن‌ها از اسلحه‌های ایدئولوژیک زیرکانه و بسیاری برای اغوای افراد تحت حکومت به پذیرش حکومتشان استفاده کرده‌اند. یک اسلحه‌ی بسیار عالی قدرت سنت بوده است. هر چه که حکومت یک دولت طولانی‌تر باشد قدرت این اسلحه بیشتر است چون سلسله‌ی X یا دولت Y وزن قرن‌ها سنت را پشت خود دارد. بنابراین ستایش نیاکان به ابزاری نه چندان پیچیده جهت سوءاستفاده از ستایش اجداد یک حاکم بدل می‌شود. پس نیروی سنت توسط عادات قدیمی تقویت می‌شود که باعث می‌شوند افراد تحت حکومت به ظاهر دستی و مشروعیت حکومتی که تحت آن زندگی می‌کنند باور داشته باشند. نظریه‌پرداز سیاسی، برتراند روث‌وئل، چنین می‌نویسد:

اساسی‌ترین دلیل پیروی آن است که تبدیل به عادت گونه‌ی [انسان] شده است ما قدرت را یک حقیقت طبیعی می‌پنداریم. از اولین روزهای تاریخ مکتوب [قدرت] در تقدیر انسان‌ها غالب بوده است ... در گذشته فرادستانی که حکومت کرده‌اند ... بدون واگذاری امتیازات خود به وارثان و آثار خود بر ذهن انسان‌ها، که اثر بلند مدت و تجمیعی دارند، صحنه را ترک نکرده‌اند. توالی دولت‌هایی که در طول قرن‌ها بر یک جامعه حکومت کرده‌اند را می‌توان به عنوان لایه‌های جدیدی که به یک دولت زیرین و هسته مانند افزوده می‌شوند دید.

یک نیروی قوی ایدئولوژیک دیگر در دست دولت آن است که فرد را مردود و جامعیت گذشته یا اکنون جامعه را مهم‌ترین چیز اعلام کند. هر صدای جدا شده‌ای و هر برآورنده‌ی شک جدیدی را می‌توان با برچسب یک یاغی کافر نسبت به خرد گذشتگان مورد حمله قرار داد. علاوه بر این هر ایده‌ی جدید، چه برسد به ایده‌های انتقادی جدید، الزاماً به عنوان نظر یک اقلیت کوچک آغاز می‌شوند. بنابراین دولت برای آن که مانع آن شود که هر ایده‌ی احتمالاً خطرناکی پذیرشش توسط اکثریت را تهدید کند، هر دیدگاه مخالف نظر عموم را با تمسخر و تحقیر در نطفه خفه می‌کند. نرمان جیکوب روش‌های مورد استفاده‌ی حاکمان دولت‌های خود کامه-ی باستانی چین از دین جهت پیوند افراد به جامعه‌ای که توسط دولت اداره می‌شد را خلاصه کرده است:

دین چینی یک مذهب اجتماعی است که هدفش حل مسائل منافع اجتماعی است نه منافع فردی دین اساساً یک نیروی غیر فردی تنظیم و کنترل جامعه است - به جای این که بستری برای راه حل های فردی انسان ها باشد - و تنظیم و کنترل جامعه از نظام آموزشی و احترام عمیق نسبت پیشکسوتان تأثیر می گیرند احترام عمیق به پیشکسوتان - پیشکسوت از نظر سنی و در نتیجه آموزش و تجربه - اساس اخلاقی تنظیم و کنترل جامعه است در چین اتحاد قدرت سیاسی و دین ارتودوکس، هترو دوکسی^۱ را انحطاط سیاسی می دانست. دین ارتودوکس مخصوصاً در تعقیب قانونی و آزار و اذیت فرقه های هترو دوکس نقشی فعال داشت و قدرت [سیاسی] سکولار نیز از آن حمایت می کرد.

تمایل کلی دولت برای یافتن و سرکوب دیدگاه های هترو دوکسی به بیانی دلشین و فکاهی توسط نویسنده ی لیبرتارین منکن خلاصه شده است.

تمام چیزی [که دولت] در یک ایده ی اصیل می تواند ببیند تغییر احتمالی و بنابراین از دست دادن امتیازات انحصاری اش است. خطرناک ترین فرد برای یک دولت کسی است که قادر است بدون در نظر گرفتن خرافات و تابوها راجع به مفاهیم تفکر کند. این فرد تقریباً به صورت ناگزیر به این نتیجه خواهید رسید که دولتی که تحت حکومت آن زندگی می کند دروغگو، دیوانه و غیر قابل تحمل است و بنابراین اگر او یک رمانتیک^۲ باشد سعی در تغییر آن [دولت] خواهد نمود. و حتی اگر او شخصاً یک رمانتیک نباشد بسیار متمایل خواهد بود که این نارضایتی خود را در میان افراد رمانتیک ابراز کند.

بعلاوه برای دولت بسیار ضروری است که حکومت خود را ناگزیر جلوه دهد. حتی اگر دولت مورد تنفر مردم هم باشد، که معمولاً چنین است، حکومتش از یک رضایت ضمنی که در عبارت آشنای «مرگ و مالیات» مشهود است برخوردار خواهد بود. یک راه آن است که جبرگرایی تاریخی را به خدمت خود درآورد؛ اگر دولت X بر ما حکومت می کند علت آن است که این اتفاق توسط قوانین گریزناپذیر تاریخ^۳ (اراده ی الهی، وجود مطلق یا نیروهای مادی تولید) برای ما مقدر شده است و هیچ کاری از بشر ناچیز ساخته نیست که بتواند امر ناگزیر را تغییر دهد. همچنین برای دولت مهم است که یک حس نفرت به هر نوعی از آنچه امروزه

^۱ «ارتودوکسی» به پابندی به عقایدی که صحیح دانسته می شوند و یا پذیرفته شده اند، به ویژه در دین، گفته می شود. «هترو دوکسی» نیز به معنای نظرات یا دکترین هایی است که با مواضع رسمی یا ارتودوکسی تفاوت دارند.

^۲ رمانتیسم (جنبش رمانتیک) یک جنبش هنری و فکری بود که در اواخر قرن هجدهم در اروپا آغاز شد. هدف این جنبش، تأکید بر اهمیت ذهنیت، تخیل و احترام عمیق به طبیعت در جامعه و فرهنگ بود، و در پاسخ به عصر روشنگری و انقلاب صنعتی شکل گرفت. رمانتیسم ها قواعد اجتماعی زمان خود را رد کرده و به جای آن به چشم اندازی اخلاقی تحت عنوان فردگرایی معتقد بودند. آنها استدلال می کردند که شور و شهود برای درک جهان ضروری است و زیبایی بیش از صرفاً یک مسئله ظاهری، چیزی است که یک واکنش احساسی قوی را برمی انگیزد.

^۳ این عبارت اشاره ای به کتاب مارکس به نام «فقر فلسفه» دارد که خود آن نیز اشاره ای به کتاب پرودون به نام «فلسفه فقر» است. این عبارت در کتاب «فقر تاریخ گرایی» از کارل پوپر به کار برده شد که در آن نویسنده استدلال می کند که ایده ی ماتریالیسم تاریخی خطرناک و نادرست است.

«تئوری توطئه‌ی تاریخ» نامیده می‌شود در افراد تحت حکومت خود نهادینه کند. چون جست و جوی «توطئه‌ها»، هرچند نتایج به شدت غلطی دارد، به معنی کاوش انگیزه‌ها و نقش مسئولیت فردی در اشتباهات تاریخی طبقه‌ی حاکم است. در مقابل اگر تصور شود که هرگونه ظلم و فساد یا جنگ متجاوزانه‌ای که توسط دولت ایجاد می‌شود نه به دست حاکمان مشخص آن بلکه توسط «نیروهای اجتماعی» رمزآلود و غیرقابل فهم انجام می‌شود یا ریشه در وضعیت پر نقص جهان دارد - یا این که مثلاً تصور شود همه به نحوی مقصر هستند («ما همه قاتلیم» یک شعار معروف است)، آنگاه دیگر دلیلی وجود ندارد که کسی از ناعدالتی عصبانی و ناراحت شود و علیه این اشتباهات قیام کند. بعلاوه، بی‌اعتبار نمودن «تئوری‌های توطئه» - در حقیقت بی اعتبار کردن هر چیزی که به «جبر اقتصادی» ضربه زند - باعث می‌شود که افراد تحت حکومت دلایل مبتنی بر «رفاه عمومی» که دولت مدرن برای توجیه مداخله‌اش در فعالیت‌های متجاوزانه ارائه می‌دهد را باور کنند.

بنابراین، حکومت دولت را ناگزیر جلوه می‌دهند. بعلاوه هر جایگزینی برای دولت فعلی در هاله‌ای از ترس قرار داده می‌شود. دولت با چشم پوشی از انحصار خود در دزدی و غارت این گمان را در میان افراد تحت حکومت خود ایجاد می‌کند که در صورت نابودی دولت آشوب پیا خواهد شد. شکی نیست که مردم به تنهایی قادر به تأمین امنیت خود در برابر مجرمان و قاتلان عادی نیستند. بعلاوه، تمام دولت‌ها در طول قرن‌ها در القای ترس در دل افراد تحت حکومت از دولت حاکمان دیگر نیز موفق بوده‌اند. امروز که زمین‌های دنیا میان دولت‌های مشخص تکه‌تکه شده است، یکی از اساسی‌ترین دکترین‌ها و تاکتیک‌های حاکمان تمام دولت‌ها آن بوده که خود را با سرزمینی که بر آن حکومت می‌کنند ربط دهند. از آنجایی که اکثر انسان‌ها به سرزمین خود علاقه دارند، ارتباط دادن یک سرزمین و مردمش با دولت روشی برای بهره‌جستن از وطن دوستی طبیعی به نفع دولت است. بنابراین اگر «روریتانیا» مورد هجوم «والداویا» قرار گیرد اولین کار دولت و روشنفکران روریتاریانی آن خواهد بود که مردم روریتاریانی را قانع کنند که این آن‌ها هستند که مورد هجوم قرار گرفته‌اند نه طبقه‌ای که بر آن‌ها حکومت می‌کند. به این ترتیب، جنگ میان حاکمان به جنگ میان مردم تبدیل می‌شود که در آن مردم به دفاع از حاکمان خود می‌شتابند چون به اشتباه باور دارند که حاکمان شدیداً درگیر دفاع از مردم هستند. این ابزار ملی‌گرایی در قرن‌های اخیر بسیار موفق بوده است؛ خیلی دور نبود روزگاری که در آن، حداقل در اروپای غربی، عموم مردم جنگ‌ها را نبردهایی میان اشراف و مشاورانشان می‌دانستند که به آن‌ها ربطی نداشت.

یک روش دقیق و کارای دیگر برای درآوردن مردم در بند اراده‌ی یک نفر القای حس گناه است. هر افزایشی در رفاه فردی را می‌توان با برجسب «طمع غیرمنطقی»، «مادی‌گرایی» و «ثروت بیش از حد» مورد هجوم قرار داد؛ و مبادلات آزادانه و داوطلبانه در

بازار را نیز با برجسب «خودخواهانه» تقبیح کرد. نتیجه‌ی معمول این بحث‌ها این است که باید از بخش خصوصی منابع بیشتری مصادره شود و به بخش «عمومی» انگلی یا همان دولت منتقل شود. معمولاً فراخوانی تجمع منابع بیشتر از مردم در یک درخواست احساسی توسط طبقه‌ی حاکم تحت عنوان «فداکاری» بیشتر برای ملت یا خیر جمعی پوشیده می‌شود. جالب آن است که هرچند مردم می‌بایست فداکاری کنند و «طمع مادی» خود را کنترل کنند، این فداکاری‌ها همیشه یک طرفه است. دولت فداکاری نمی‌کند؛ دولت همیشه با حرص و ولع بیشتر و بیشتری منابع مادی مردم را تصاحب می‌کند. در حقیقت این یک قاعده‌ی سرانگشتی مفید است که وقتی حاکم شما تقاضای «فداکاری» می‌کند، مراقب زندگی و کیف پولتان باشید.

این سبک از استدلال بازتاب یک استاندارد اخلاقی دوگانه‌ی کلی است که همیشه فقط در مورد حاکمان دولت به کار می‌رود نه کس دیگری. برای مثال هیچ کس از شنیدن این که صاحبان کسب و کار دنبال سود بیشتر هستند متعجب و وحشت زده نمی‌شود. هیچ کس از اینکه کارگران برای یک حقوق بیشتر از شغلی به شغل دیگر روند وحشت نمی‌کند. همه‌ی این‌ها رفتارهای عادی و عرف دانسته می‌شوند. اما اگر کسی جرئت کند و مدعی شود که انگیزه‌ی اصلی سیاستمداران و بوروکرات‌ها بیشینه نمودن درآمدشان است، داد و فریاد «نظریه پردازان توطئه» و «جبرگرایان اقتصادی» فضا را پر خواهد نمود. باور عمومی – که به دقت توسط خود دولت توسعه داده می‌شود – این است که هدف اصلی افراد از ورود به سیاست و دولت خیر جامعه و صلاح عمومی است. چه چیزی به آقایان دولتی این فضیلت اخلاقی برترشان را می‌دهد؟ شاید فهم غریزی و غیر دقیق مردم این باشد که هرچند دولت در دزدی و غارت نظامند نقش دارد ولی از خود گذشتگی از جانب افراد دولتی است که این واقعیت را قابل تحمل می‌کند. گفتن اینکه سیاستمداران و بوروکرات‌ها مانند صاحبان کسب و کار همان اهداف مالی را دنبال می‌کنند نقاب رابین هود را از چهره‌ی غارتگران دولتی پایین می‌آورد. چرا که در آن صورت، به بیان اوپنهاইمر، روشن خواهد بود که شهروندان عادی مشغول کسب ثروت از «روش اقتصادی» صلح آمیز و سودمند بوده‌اند در حالی که دستگاه دولتی همواره درگیر «روش سیاسی» سازمان‌یافته، زوری و غارتگرانه بوده است. آنگاه لباس پادشاه که فرض می‌شد از خود گذشتی برای صلاح عمومی باشد به یکباره از تن او دریده خواهد شد.

استدلال‌های روشنفکرانه‌ای که توسط دولت برای «مهندسی رضایت» عموم مردم استفاده می‌شوند را می‌توان به دو بخش تقسیم کرد؛ (۱) حکومت دولت حاضر ناگزیر، مطلقاً ضروری و بسیار بهتر از شیاطین غیرقابل وصفی است که از سقوط آن سر بر می‌آورند و (۲) حاکمان دولت بسیار عالی، خردمند و از خود گذشته می‌باشند – در واقع آن‌ها بسیار عالی‌تر، خردمندتر و بسیار برتر از مردم

ساده‌ی تحت حکومت هستند. در زمان‌های قدیم استدلال اولی شکل حکومت «حقوق الهی» یا «حاکم الهی» و یا «اریستوکراسی»^۱ به خود می‌گرفت. در دوران مدرن، همچنان که پیش‌تر اشاره شد، تأکید این نوع استدلال خیلی بر تأیید الهی نیست بلکه بر حکومت یک گروه خردمند از «دانشمندان متخصص» مخصوصاً در علم دولت‌داری و حقایق پیچیده‌ی جهان است. استفاده‌ی فزاینده از لغات تخصصی علمی به خصوص در زمینه‌ی علوم اجتماعی به روشنفکران اجازه داده است که دفاعیه‌ای برای حکومت دولت بیافند که با ادبیات باستانی کاهنان در پوشاندن واقعیت برابری می‌کند. برای نمونه، دزدی که خیال کند می‌تواند دزدی‌اش را با گفتن این که او در واقع در حال کمک کردن به قربانیانش از راه خرج مال دزدی و در نتیجه به گردش در آوردن چرخ تجارت خرده‌فروشی است توجیه کند به سرعت مورد تنفر قرار خواهد گرفت اما زمانی که لباس معادلات ریاضی کینزی و ارجاعات بسیار به «اثر ضریب»^۲ را بر تن همین نظریه‌کنیم، می‌تواند مردم گیج و مبهوت را بسیار بیشتر قانع کند.

در سال‌های اخیر، ما شاهد رشد حرفه‌ی «مدیران امنیت ملی» در آمریکا بوده‌ایم که بوروکرات‌هایی هستند که هیچ‌گاه در گیر دستورالعمل‌های انتخاباتی نمی‌شوند ولی همواره از دولتی به دولتی دیگر به طور پنهانی به استفاده از مهارت‌های مثلاً ویژه‌ی خود در طراحی جنگ، مداخلات و ماجراجویی‌های نظامی مشغول هستند. فقط اشتباهات احمقانه و مفتضحانه‌ی آن‌ها در جنگ ویتنام بود که فعالیت‌های آن‌ها را مورد اندکی بازخواست عمومی قرار داد؛ قبل از آن، این افراد قادر بودند که با عموم مردمی که به دید سپر انسانی برای مقاصد خود به آن‌ها می‌نگریستند هر طور که دلشان می‌خواست رفتار کنند.

یک گفت و گوی عمومی میان سناتور رابرت تافت^۳ «انزواطلب» و یکی از روشنفکران بلندمرتبه‌ی امنیت ملی، مک جورج باندی، هم برای روشن نمودن مسائل موجود [در سطح ملی] و هم دیدگاه روشنفکران طبقه‌ی حاکم بسیار سودمند است. باندی در اوایل ۱۹۵۱ به خاطر شروع یک بحث عمومی راجع به مخارج جنگ کره تافت را مورد حمله قرار داد. باندی اصرار داشت که تنها رهبران سیاسی ابزار و توانایی این را داشتند که در یک دوره‌ی طولانی چند دهه‌ای جنگ علیه کشورهای کمونیستی نیروهای دیپلماتیک و

^۱ «اریستوکراسی» یا «حکومت نخبگان» شکلی از دولت است که در آن قدرت در دست گروه کوچکی از طبقه‌ی حاکم برخوردار یا همان «اریستوکرات‌ها» می‌باشد.

^۲ اثر ضریب یا «multiplier effect» به میزان افزایش یا کاهش متناسب در درآمد نهایی اشاره دارد که نتیجه‌ی تزریق یا برداشت سرمایه است. اثر ضریب تأثیر تغییر در فعالیت اقتصادی - مانند سرمایه‌گذاری یا هزینه‌کرد - را بر تولید اقتصادی کل اندازه‌گیری می‌کند. مثلاً با پرداخت رایانه انرژی به مردم تولید ناخالص داخلی ایران چه تغییری خواهد نمود.

^۳ انزواطلبی (isolationism) یک فلسفه سیاسی است که از سیاست خارجی حمایت می‌کند که با دخالت در امور سیاسی، به ویژه جنگ‌های دیگر کشورها، مخالف است. بنابراین، انزواطلبی اساساً از بی‌طرفی حمایت می‌کند و با پیوستن به اتحادهای نظامی و پیمان‌های دفاعی مشترک مخالف است.

نظامی را سازمان دهند. باندی سپس ادامه داد که بسیار مهم بود که افکار و گفت‌وگوهای عمومی از هرگونه تأثیر سیاسی در این حوزه کنار گذاشته شوند چون عموم مردم متأسفانه به اهداف مهم ملی که مد نظر مدیران سیاسی است پایبند نیستند و جامعه پاسخی فوری به واقعیت‌هایی که در شرایط خاص پیش می‌آیند نمی‌دهد. همچنین باندی ادامه داد که نباید هیچ‌گونه دادخواست و بازجویی راجع به تصمیمات مدیران سیاسی صورت گیرد چون بسیار مهم بود که مردم بدون هیچ پرسشی تصمیمات آن‌ها را بپذیرد. در مقابل، تافت تصمیم‌گیری پنهانی توسط مشاوران نظامی و متخصصان حوزه اجرایی که عمداً از بررسی عمومی معاف شده بودند را رسماً اشتباه خواند. بعلاوه، او گلایه کرد که «اگر کسی جرئت می‌کرد که نقدی یا حتی گفت‌وگویی را [راجع به این موضوع] پیش آورد به یک‌باره پرجسب «انزواطلب» و دشمن اتحاد و سیاست خارجی فراحزبی می‌خورد».

به‌طور مشابه، زمانی که رئیس جمهور آیزنهاور و وزیر امور خارجه، دولس، در خلوت درباره‌ی حمله به هندوچین تفکر می‌کردند، یک مدیر امنیت ملی سرشناس دیگر، جورج کنان، این‌گونه مردم را نصیحت می‌کرد که: «گاهی اوقات پس از انتخاب یک دولت، بهترین کار برای ما آن است که بگذاریم کارش را انجام دهد و ما را نمایندگی کند همان‌طور که در شوراهای بین‌المللی این کار را می‌کند».

این که چرا دولت به روشنفکران نیاز دارد را به روشنی می‌فهمیم اما چرا روشنفکران به دولت نیاز دارند؟ به بیان ساده، امرار معاش روشنفکران در بازار آزاد اصلاً امن نیست؛ چرا که روشنفکران مانند همه‌ی افراد دیگر به ارزش‌ها و انتخاب‌های عموم مردمی که آن‌ها را دنبال می‌کنند وابسته هستند و ویژگی مهم مردم آن است که در کل علاقه‌ای به مباحث روشنفکرانه ندارند. از طرف دیگر، دولت مایل است به روشنفکران آغوشی گرم و امن، مکانی دائمی در دستگاه خود، درآمدی امن و مقدار زیادی شخصیت ارائه دهد.

اتحاد مشتاقانه‌ی دولت و روشنفکران در میل شدید اساتید دانشگاه برلین در قرن نوزدهم به این که خود را، همان‌طور که خودشان ادعا می‌کردند، «بادیگارد‌های روشنفکر کاخ هوهنزولرن» بدانند تجلی نمادین یافت. این موضوع را از یک دیدگاه ایدئولوژیک ظاهراً متفاوت دیگر نیز در واکنش خشمناک محقق مارکسیست معاصر در حوزه‌ی چین باستان، ژوزف نیدهام، به نقد برنده‌ی کارل ویتفوگل از حکومت خودکامه‌ی چین باستان می‌توان دید. ویتفوگل اهمیت تقویت نظام تجلیل کنفوسیوسی از مأموران دانشمند و نجیب زاده را که مدیران بوروکراسی حاکم چین خودکامه بودند نشان داد. نیدهام که بسیار آزرده شده بود ادعا کرد که «تمدنی

که پروفیسور ویلفوگل به تلخی به آن حمله می‌کند قادر بود که شاعران و دانشمندان را به مأمور دولت تبدیل کند.^۱ تا زمانی که طبقه‌ی حاکم پر از روشنفکران دارای مدرک است [وجود] توتالیتاریسم چه اهمیتی دارد!

دیدگاه ستایش‌گر و پاچه‌خوارانه‌ی روشنفکران نسبت به حاکمان بارها در طول تاریخ به نمایش درآمده است. یک نمونه‌ی معاصر از «بادیگارد‌های روشنفکر کاخ هوهن‌زولرن» در آمریکا دیدگاه بسیاری از روشنفکران لیبرال نسبت به تشکیلات و شخص رئیس‌جمهور است. برای دانشمند سیاسی، پروفیسور ریچارد نوزتات، رئیس‌جمهور «تنها مظهر تاج‌گونه‌ی اتحاد» است. و مدیر سیاسی، تانسندهوپز، در زمستان ۱۹۶۰ این‌گونه نوشت که «در نظام ما مردم برای تعریف ماهیت مسئله‌ی سیاست خارجی و برنامه‌های ملی و فداکاری‌هایی که برای تحقق مؤثر آن‌ها نیاز است باید تنها از رئیس‌جمهور سرمشق گیرند». پس از نسل‌ها لفاظی‌های این چنینی، تعجبی نداشت که ریچارد نیکسون درست قبل از انتخابش به عنوان رئیس‌جمهور نقش خود را این‌گونه توصیف کند: «رئیس‌جمهور باید ارزش‌های ملت را بیان، اهداف آن را تعریف و اراده‌اش را بسیج کند». فهم نیکسون از نقشش به طرز تأثیربرانگیزی شبیه حرف‌های ارنست هوبر در آلمان دهه‌ی ۱۹۳۰ درباره‌ی قانون اساسی رایش آلمان کبیر است. هوبر این‌گونه نوشت که رأس دولت «اهداف عالی را که باید دنبال شوند تعیین می‌کند و برنامه‌های بهره‌برداری از تمامی قدرت‌های ملی جهت رسیدن به اهداف جمعی را آماده می‌سازد ... او به زندگی ملی هدف و ارزش واقعی‌اش را می‌بخشد».

دیدگاه و انگیزه‌های بادیگارد‌های فکری امنیت ملی دولت توسط مارکوس راسکین، که خود از اعضای شورای امنیت ملی در دولت کندی بود، به شکل طنز آمیزی توصیف شده است. راسکین در حالی که آن‌ها را «روشنفکران مرگ بزرگ» خطاب می‌کند می‌نویسد:

مهم‌ترین کارکرد آن‌ها توجیه و گسترش نیاز به کارمندان خود است رهبران نظامی و صنعتی برای آن که تولید انبوه این بمب‌های اتمی و موشک‌ها را توجیه کنند و ادامه دهند به نوعی نظریه برای منطقی جلوه دادن این کار نیاز داشتند این موضوع به ویژه در اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰ که اعضای اقتصادی دولت آیزنهاور کم‌کم به این پرسش رسیدند که چرا مقدار بسیار زیادی پول، فکر و منابع صرف تسلیحاتی می‌شود که استفاده از آن‌ها را نمی‌توان توجیه کرد اهمیت یافت. به این ترتیب «نیروهای فکری صنایع دفاعی» در داخل و خارج از دانشگاه‌ها شروع به ارائه توجیهات منطقی کردند [صنعت] تدارکات نظامی به رشد خود ادامه می‌دهد و آن‌ها به توجیه ضرورت این کار ادامه خواهند داد. از این حیث، آن‌ها تفاوتی

^۱ رایش آلمان کبیر نام رسمی دولتی بود که آلمان نازی تلاش کرد تأسیس کند.

با اکثر متخصصان مدرن ندارند که مفروضات سازمانی را که آن‌ها را استخدام می‌کند در ازای دریافت پول و منزلت و ... می‌پذیرند آن‌ها می‌دانند که نباید حق وجودی کارفرمای خود را زیر سوال برند.

این به این معنا نیست که بگوییم همه‌ی روشنفکران در همه جای دنیا «روشنفکر درباری» و به عبارتی خدمتگذار و شریک دون پایه‌ی قدرت هستند. اما این کار [روشنفکران] از ملزومات حکومت در تاریخ تمدن‌ها بوده است – به صورت کلی در قالب حرفه‌ی کاهنان – همان‌طور که یکی دیگر از ملزومات حکومت در آن تمدن‌ها استفاده از انواع خودکامگی بوده است. البته استثنای باشکوهی نیز به ویژه در تاریخ تمدن غرب وجود داشتند که روشنفکران بارها منتقد و دشمن قدرت دولتی بوده‌اند و استعدادهای ذهنی خود را جهت ساخت نظام‌های نظری که در کشاکش‌های از قدرت [دولتی] استفاده می‌شد به کار بردند. ولی در هر صورت این روشنفکران فقط وقتی نیروی مهمی بوده‌اند که می‌توانستند در یک پایگاه مستقل – یک پایگاه مستقل از دارایی‌های مادی – که از دستگاه دولت مجزا باشد فعالیت‌های خود را انجام دهند. چون در حالتی که دولت همه‌ی دارایی‌ها، ثروت و استخدام‌ها را کنترل می‌کند همه‌ی افراد از نظر اقتصادی به آن وابسته خواهند بود و در این حالت هر گونه نقد مستقل اگر غیر ممکن نباشد، بسیار دشوار خواهد بود. به علت ساختار غیر متمرکز قدرت و منابع استخدام و دارایی‌های مستقل و بنابراین وجود پایگاه‌هایی برای نقد دولت بود که بسیاری از نقدهای روشنفکرانه در غرب توسعه یافتند. در قرون وسطی، این کلیسای کاتولیک روم، که اگر هم از دولت مستقل نبود ولی حداقل از آن جدا بود، و شهرهای آزاد جدید بودند که می‌توانستند به عنوان مراکز روشنفکری و مخالفت جدی و مستقل عمل کنند. در قرن‌های بعد معلمان، وزرا و رساله‌نویسان در جوامع به نسبت آزاد قادر بودند که از استقلال خود در برابر دولت استفاده کنند تا آزادی بیشتری ایجاد کنند. از طرف مقابل [یعنی مبارزه برای کسب آزادی در یک جامعه وابسته به دولت]، لائوتسه، یکی از نخستین فیلسوفان لیبرتارین، که در دل استبداد چین باستان می‌زیست جز دعوت به تصوف و آرامش تا جایی که فرد به کلی از زندگی اجتماعی بریده شود، هیچ‌امیدی به دستیابی به آزادی در آن جامعه‌ی تمامیت‌خواه نمی‌دید.

با وجود یک قدرت غیر متمرکز، با وجود جدایی دین و دولت، با وجود شهرها و مناطق رو به رشد که قادر بودند خارج از چارچوب قدرت فئودال‌ها توسعه یابند و با وجود آزادی در جامعه، اقتصاد اروپای غربی توانست به قدری رشد کند که از همه‌ی تمدن‌های

^۱ «شهرهای آزاد جدید» به مراکز شهری در قرون وسطی گفته می‌شود که در اروپا، به ویژه از قرن ۱۱ تا ۱۳ میلادی پدید آمدند و به آن‌ها آزادی‌ها و امتیازات خاصی اغلب توسط پادشاه حاکم یا یک ارباب محلی اعطا می‌شد. این شهرها به مراکز مهمی برای فعالیت‌های اقتصادی، اجتماعی و سیاسی تبدیل شدند و نقش مهمی در توسعه جامعه قرون وسطایی اروپا ایفا کردند.

قبل از خود پیشی بگیرد. بعلاوه، ساختار قبیله‌ای آلمانی - و در واقع سلتی^۱ - که موفق به شکست امپراطوری در حال تجزیه‌ی روم شد، در خود عناصر قوی لیبرتارینی داشت. به جای یک دستگاه مقدس دولتی که انحصار خشونت را در دست داشته باشد، مشاجرات افراد قبیله از طریق رضایت خود آن‌ها که با ریش سفیدان قبیله راجع به ماهیت و کاربرد قانون عمومی و مرسوم هر قبیله مشورت می‌کردند حل می‌شد. «رئیس» عموماً فقط یک رهبر جنگی بود که تنها هنگام جنگ با سایر قبیله‌ها به منصب جنگی‌اش فراخوانده می‌شد. در قبیله جنگ دائمی و بوروکراسی ارتشی وجود نداشت. در اروپای غربی مشابه اکثر تمدن‌های دیگر مدل عرف خواستگاه دولت نه یک «قرارداد اجتماعی» داوطلبانه بلکه فتح یک قبیله توسط قبیله‌ی دیگر بود. بنابراین [در این حالت] آزادی اصیل قبیله یا همان آزادی دهقانان به دست فاتحان نابود می‌شد. در ابتدا، قبیله‌ی فاتح قربانیان را می‌کشت و دارایی آن‌ها را غارت می‌کرد. اما بعد از مدتی قبیله‌های فاتح به این نتیجه رسیدند که اگر دهقانان مغلوب را نکشند و در عوض بر آنان حکومت کنند و دارایی آن‌ها را به صورت دائمی و نظامند غارت کنند سود آورتر خواهد بود. این خراج دوره‌ای از مردم مغلوب در نهایت «مالیات» نام گرفت. تقریباً در همه‌ی موارد رهبران فاتح زمین دهقانان را میان فرماندهان خود تقسیم می‌کردند و سپس آن‌ها می‌توانستند در زمین‌ها اسکان یابند و از دهقانان «اجاره‌ی» فنودالی بستانند. دهقانان معمولاً یا به بردگی گرفته می‌شدند یا رعیت همان زمین‌ها می‌شدند تا یک منبع همیشگی از کار استثمار شده در اختیار اربابان فنودال باشد.

چند نمونه‌ی شناخته شده از تولد دولت مدرن از دل فتح [سرزمین] را ذکر می‌کنیم. یکی از آن‌ها شکست نظامی دهقانان سرخ‌پوست در آمریکای لاتین به دست اسپانیایی‌ها بود. اسپانیایی‌های فاتح نه تنها یک دولت جدید بر سرخ‌پوستان حاکم کردند بلکه زمین‌های کشاورزی را نیز میان فرمانده‌های پیروز تقسیم کردند و قرار بود از آن پس از کشاورزان اجاره‌ی زمین بگیرند. نمونه‌ی دیگر شکل سیاسی جدیدی بود که به ساکسون‌های انگلیسی پس از شکستشان در سال ۱۰۶۶ از نورمان‌ها به آن‌ها تحمیل شد. سرزمین انگلیس میان فرماندهان جنگی نورمان تقسیم شد و آن‌ها نیز یک دولت و ابزار حکومت زمین-اربابی بر مردم ایجاد کردند. از نظر لیبرتارین‌ها جذاب‌ترین و تأثر آمیزترین مورد تشکیل دولت از طریق شکست نظامی غلبه بر جامعه‌ی لیبرتارین ایرلند باستان به دست انگلیسی‌ها در قرن هفدهم است؛ فتحی که یک دولت امپریالیستی را سرکار آورد و ایرلندی‌های بسیاری را از زمین‌های عزیزشان جدا کرد. جامعه‌ی لیبرتارین ایرلند که هزار سال عمر کرد - و در ادامه بیشتر توصیف می‌شود - توانسته بود در مقابل فتوحات انگلیس صدها

^۱ سلت‌ها گروهی از مردمان هندواروپایی بودند که در اروپا و آناتولی زندگی می‌کردند.

سال مقاومت کند چون دولتی نداشت که به راحتی فتح شود و سپس توسط فاتحان جهت حکومت بر مردم بومی مورد استفاده قرار گیرد.

اگرچه در طول تاریخ غرب روشنفکران نظریه‌هایی برای بررسی و محدود نمودن قدرت دولت ساخته‌اند، اما دولت‌ها نیز قادر بوده‌اند که با استفاده از روشنفکران خود آن ایده‌ها را وارونه و به وسیله‌ای برای قانونی کردن رشد قدرت خود تبدیل کنند. بنابراین مفهوم «حق الهی پادشاه» در ابتدا در اروپای غربی یک دکترین که توسط کلیسا برای محدود ساختن قدرت دولت اشاعه می‌شد بود. ایده آن بود که پادشاه نمی‌تواند اراده‌اش را هر طور دلش خواست اعمال کند. دستورات او باید با مطابقت با قانون الهی محدود می‌شدند. اما با رشد سلطنت مطلق، پادشاهان توانستند این مفهوم [قانون الهی] را به این که خدا مهر تأیید خود را بر همه‌ی اقدامات پادشاه زده است و حکومت او «حق الهی» است وارونه کنند.

به طور مشابه، مفهوم دموکراسی پارلمانی در ابتدا به عنوان ابزار بررسی و کنترل حکومت مطلق پادشاهان مطرح شد. پادشاه توسط قدرت مجلس (پارلمان) که درآمد مالیاتی‌اش را به او میداد محدود می‌شد. اما زمانی که مجلس رئیس دولت را جایگزین پادشاه کرد به تدریج خود مجلس به دولتی که نظارت نمی‌شود تبدیل شد. در اوایل قرن نوزدهم، از دید فایده‌گرایان انگلیسی که به خاطر نفع جمعی و رفاه عمومی خواهان آزادی‌های فردی بیشتری بودند این مفاهیم به موانعی بر سر راه گسترش قدرت دولت تبدیل شدند. همان‌طور که دژوونل نوشت:

بسیاری از نویسندگان در موضوع نظریه‌ی حکومت یکی از این ابزارهای محدود سازی را به عنوان راه حل پیشنهاد داده‌اند. اما در نهایت، هر نظریه‌ای از این دست دیر یا زود هدف اصلی خود را از داده است و تبدیل به سکوی پرتابی برای قدرت شده چون برای قدرت یک نیروی کمکی نامرئی بسیار قوی مهیا نموده که [دولت] می‌تواند در طول زمان به شکل موفقیت آمیزی خود را از طریق آن به مردم به نمایش بگذارد.

قطعاً جاه‌طلبانه‌ترین تلاش در تاریخ برای اعمال محدودیت بر دولت اعلامیه‌ی حقوق^۱ و سایر بخش‌های محدود کننده در قانون اساسی آمریکا بودند. در این جا، محدودیت‌های مکتوب بر دولت تبدیل به قانون اساسی شدند که می‌بایست توسط قوه‌ی قضایه‌ای

^۱ اعلامیه حقوق ایالات متحده شامل ده اصلاحیه اول قانون اساسی ایالات متحده است. این اصلاحیه‌ها پس از بحث‌های تلخی در سال ۱۷۸۷ درباره‌ی تصویب قانون اساسی پیشنهاد شدند و به منظور پاسخ به اعتراضات مطرح شده توسط ضدفدرالیست‌ها نوشته شده بودند. اصلاحیه‌های اعلامیه حقوق به قانون اساسی ضمانت‌های بزرگی برای آزادی‌ها و حقوق فردی و محدودیت‌های واضحی بر قدرت دولت در امور قضایی و دیگر زمینه‌ها اضافه کردند و به طور صریحی اعلام کردند که همه اختیاراتی که توسط قانون اساسی به دولت فدرال واگذار نشده‌اند، نزد دولت‌های ایالتی یا مردم محفوظ می‌مانند.

که فرضاً از سایر بخش‌های دولت مستقل است تفسیر شوند. همه‌ی آمریکایی‌ها با فرآیندی که طی آن تحلیل پیش‌گویانه‌ی جان کلهون به تحقق پیست آشنا هستند؛ انحصار دولت بر قوه‌ی قضائیه ناگزیراً ساختار قدرت دولت را در یک و نیم قرن گذشته وسعت بخشیده است. افراد اندکی به اندازه‌ی پروفیسور لیبرال، چارلز بلک، باهوش بوده‌اند که متوجه شوند دولت توانسته خود بازرسی قضایی را از یک ابزار محدود کننده به یک ابزار قدرتمند کسب مشروعیت برای اقداماتش در ذهن مردم تبدیل کند. اگر که حکم قضایی «خلاف قانون اساسی» یک مهار بزرگ بر قدرت دولت است، آنگاه حکم «مطابق قانونی اساسی» نیز اسلحه‌ی به همان اندازه قدرتمندی برای کسب رضایت عمومی برای قدرت همواره رو به رشد است. پروفیسور بلک تحلیل خود را با اشاره به ضرورت حیاتی «مشروعیت» برای تداوم هر نوع دولتی آغاز می‌کند؛ یعنی پذیرش دولت و اقداماتش توسط اکثریت مردم. اما پذیرش مشروعیت در کشوری مانند آمریکا که «محدودیت‌های اساسی در چارچوب نظریه‌ای که دولت بر آن تکیه دارد گنجانده شده‌اند» به یک مسئله‌ی واقعی تبدیل می‌شود. بلک اضافه می‌کند که دولت به روشی نیاز دارد که با آن به عموم مردم اطمینان دهد که اختیارات در حال گسترشش در واقع «مطابق قانون اساسی» هستند. او نتیجه می‌گیرد که اجرای این [روش] اصلی‌ترین کارکرد تاریخی نظارت قضایی بوده است. بذارید بلک مسئله را روشن کند:

اگرچه ممکن است دولت برای مدت طولانی توسط زور، اینرسی و یا فقدان یک جایگزین جذاب و حاضر سر پا نگه داشته شود، بزرگ‌ترین خطر برای دولت خطر نارضایتی و حس خشم عمومی در سرتاسر جمعیت جامعه و به این ترتیب از دست دادن قدرت اخلاقاً مشروع است. تقریباً هر فردی که تحت حکومتی با اختیارات معین زندگی می‌کند دیر یا زود با اقدامی از سمت دولت مواجه می‌شود که شخصاً آن عمل را خارج از حوزه‌ی اختیارات دولت و یا ممنوع برای دولت می‌داند. یک مرد به زور به خدمت سربازی می‌رود ولی در قانون اساسی هیچ چیزی راجع به خدمت سربازی نمی‌یابد ... به یک کشاورز گفته می‌شود که چقدر گندم مجاز است بکارد اما او باور دارد و با جست‌وجو متوجه می‌شود که برخی از وکلای محترم نیز با او هم‌نظراند که همان‌طور که او حق ندارد به دخترش بگوید با چه کسی ازدواج کند دولت نیز حق ندارد به او بگوید که چقدر گندم مجاز است بکارد. یک مرد به‌خاطر گفتن چیزی که دلش می‌خواهد به زندان فدرال انداخته می‌شود و در حالی که در سلول خود قدم می‌زند زیر لب زمزمه می‌کند: ... «کنگره مجاز نیست قانونی که موجب محدودیت آزادی بیان می‌شود را تصویب کند». ... به یک بیزنسمن گفته می‌شود که برای خرید دوغ چه چیزی مجاز است بپرسد و چه چیزی باید بپرسد.

خطر به قدری واقعی است که همه‌ی این افراد (و چه کسی جزو این افراد نیست؟) با مفهوم محدودیت دولتی از طریق دیدن تخطی توهین‌آمیز [دولت] از محدودیت‌های تعیین شده در قانون اساسی رو به رو می‌شوند و نسبت به وضعیت دولتشان از نظر مشروعیت به یک نتیجه‌گیری خواهند رسید.

بلک اضافه می‌کند که دولت با ارائه‌ی این دکترین که تصمیم‌نهایی راجع به مطابقت با قانون اساسی باید در اختیار یک عامل باشد و آن عامل نیز باید بخشی از خود دولت فدرال باشد این خطر را رفع می‌کند. چرا که استقلال ظاهری دادگاه فدرال نقشی اساسی در مقدس جلوه دادن اقدامات دولت نزد بسیاری از مردم دارد و حقیقت آن است که دادگاه بخشی از دستگاه دولت است و توسط شاخه‌های قانون‌گذاری و اجرایی دولت منصوب می‌شود. پروفیسور بلک می‌پذیرد که دولت از این طریق خود را قاضی پرونده‌ی خود نموده است و در نتیجه از اصل اساسی قضایی در رسیدن به قضاوتی عادلانه تخطی کرده است. اما بلک به طرز قابل توجهی نسب به این اشکال بی‌تفاوت است: «قدرت‌نهایی دولت ... باید جایی متوقف شود که قانون آن را متوقف می‌کند. و چه کسی محدودیت‌ها را تعیین کند؟ و چه کسی باید بزرگ‌ترین قدرت را متوقف کند؟ چرا این فرد باید خود دولت و قضات خودش باشد؟ فطرت معتدل را چه کسی کنترل می‌کند؟ چه کسی افراد خردمند را تربیت می‌کند؟ به این ترتیب بلک اعتراف می‌کند که وقتی یک دولت داشته باشیم تمام اسلحه‌ها و ابزار اجبار را به دستگاه دولت تقدیم می‌کنیم و همه‌ی اختیارات تصمیم‌گیری نهایی را به این گروه خداگونه می‌دهیم و دقیقاً بدون حرف عقب می‌ایستیم و انتظار عدالت بینهایتی را که از این مؤسسات سرازیر می‌شود می‌کشیم در حالی که این گروه اساساً در حال قضاوت پرونده‌ی خود است. بلک هیچ جایگزین قابل تصویری برای انحصار اجباری تصمیمات قضای به دست دولت نمی‌بیند اما این دقیقاً همان جایی است که جنبش جدید ما این دیدگاه متداول (لیبرالیسم) را به چالش می‌کشد و اصرار می‌ورزد که یک جایگزین قابل اجرا وجود دارد: لیبرتاریانیسم.

در نبود هیچ جایگزین دیگری، پروفیسور بلک در دفاعش از دولت به دعا و امید روی می‌آورد چرا که در تحلیل نهایی او دستیابی به عدالت و مشروعیت را هنگامی که دولت همواره اقدامات خود را قضاوت کند «چیزی شبیه به معجزه» می‌داند. از این نظر، بلک لیبرال در روی آوردن به معجزه و بنابراین اعتراف به نبود هیچ استدلال منطقی رضایت بخشی در حمایت از دولت به برنهایم محافظه کار می‌پیوندد.^۲

^۱ منظور آن است که فطرت و رفتار معتدل خودشان خودشان را کنترل می‌کند نه یک عامل بیرونی و افراد خردمند نیز خودشان خودشان را تربیت می‌کنند.

^۲ * نقطه‌ی مقابل رضایت خاطر غیرانتقادی بلک، نقد برنده‌ی دانشمند سیاسی، آلن اسمیت، از قانون اساسی و اختیارات دادگاه عالی است. اسمیت می‌نویسد: «به طرز روشنی، عقل سلیم حکم می‌کند که هیچ نهاد دولتی نباید اختیارات خود را تعیین کند.» روشن است که نگاه عقل سلیم و «دعا و امید» به دولت کاملاً متفاوت است.

پروفسور بلک با به کار بردن دیدگاه واقع‌گرایانه‌ی خود نسبت به دادگاه عالی در دعوای مشهور بین دادگاه عالی و نیودیل در دهه‌ی

۱۹۳۰ همکاران لیبرال خود را به خاطر کوتاه‌بینی در محکوم کردن کارشکنی قضایی مورد انتقاد شدید قرار داد:

روایت غالب از داستان نیودیل و دادگاه هرچند به نوبه‌ی خود دقیق است اما بر چیز اشتباهی تأکید می‌کند [این روایت] بر دشواری‌ها تمرکز می‌کند و تقریباً فراموش می‌کند که کل داستان به کجا رسید. نتیجه این بود که (و این چیزی است که مايلم بر آن تأکید کنم) پس از بیست و چهار ماه تعلل ... دادگاه عالی بدون هیچ گونه تغییری در اجزای این قانون و در واقع اعضای اجرایی آن مهر مشروعیت بر نیودیل و مفهومی کاملاً جدید از دولت در آمریکا زد.

به این ترتیب دادگاه عالی توانست به اعتراض جمع کثیر آمریکایی‌هایی که طبق قانون اساسی با گسترش اختیارات دولت از طریق نیودیل مخالفت داشتند پایان دهد.

البته همه راضی نبودند. آرمان از مد افتاده ولی زیبای آزادی اقتصادی وعده داده شده در قانون اساسی هنوز هم قلب عده‌ای از افراد متعصب را سرشار از احساس می‌کند. اما دیگر تردید عمومی قابل توجه یا مهمی نسبت به خلاف قانون اساسی بودن اختیار کنگره در مدیریت اقتصاد کشور وجود ندارد ما جز دادگاه عالی هیچ ابزاری برای القای مشروعیت در نیودیل نداشتیم.

به این ترتیب، حتی در ایالات متحده که در مقایسه با دیگر دولت‌ها از نظر داشتن قانونی اساسی که هدف حداقل بخش‌هایی از آن اعمال محدودیت‌های سخت‌گیرانه و صادقانه بر دولت است خاص است ثابت شده که قانون اساسی ابزاری برای تأیید گسترش اختیارات دولت است به جای اینکه برعکس باشد. همان طور که کلهون متوجه شد هر محدودیت مکتوبی که تفسیر اختیارات دولت را بر عهده‌ی خود آن بگذارد بدون شک به عنوان مجوزی جهت گسترش و نه محدودیت آن اختیارات تفسیر خواهد شد.

از نظر مفهومی ثابت شده که ایده‌ی محدود کردن قدرت دولت با بندهای یک قانون اساسی مکتوب، آزمایشی شکست خورده است. ایده‌ی دولت بسیار محدود اتوپایی است و باید ابزار رادیکال‌تر دیگری جهت جلوگیری از رشد دولت متجاوز پیدا شود. شیوه‌ی برخورد نظام لیبرتارینی با مسئله‌ی خلق دولت - نهادی که انحصار خشونت در یک پهنه‌ی جغرافیایی را دارد - و سپس امید

^۱ نیودیل (New Deal) مجموعه‌ای از برنامه‌ها، پروژه‌های عمومی، اصلاحات مالی و مقررات بود که توسط فرانکلین روزولت در ایالات متحده بین سال‌های ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۸ به منظور نجات ایالات متحده از رکود بزرگ اجرا شد. باور عمومی این بود که رکود به دلیل ناپایداری ذاتی بازار به وجود آمده است و مداخله دولت برای عقلانی‌سازی و تثبیت اقتصاد ضروری است.

بستن به یافتن راهی برای جلوگیری از گسترش آن کنار گذاشتن کامل ایده‌ی خلق چنین دولتی است. جایگزین لیبرتارینی آن است که از شروع کردن [کار خود] با چنین دولتی اجتناب کند.

در فصول آتی همه‌ی بخش‌های ایده‌ی جامعه‌ی بدون دولت، جامعه‌ای که دولت رسمی ندارد، را واکاوی خواهیم نمود. اما یک تمرین سازنده این است که سعی کنیم دیدگاه عرف به چیزها را کنار بگذاریم و استدلال وجود دولت را از اول بازخوانی کنیم. بیایید فراتر از این حقیقت که تا جایی که بشر به یاد می‌آورد دولت انحصار پلیس و خدمات قضایی در جامعه را در دست داشته است برویم. فرض کنید که همه‌ی ما [زندگی خود را] دقیقاً از اول شروع می‌کنیم و میلیون‌ها نفر هستیم که کاملاً بالغ و رشد یافته از سیاره‌ای دیگر به زمین انداخته شده‌ایم. بحث با این که امنیت (پلیس و خدمات قضایی) چگونه تأمین شود آغاز می‌شود. یک نفر می‌گوید: «بیایید همگی اسلحه‌های خود را به جو جونز و بستگانش بدهیم و اجازه دهیم که جو و خانواده‌اش راجع به تمام اختلافات ما تصمیم بگیرند. این گونه خانواده‌ی جونز قادر خواهند بود که از همه‌ی ما در برابر هر گونه تجاوز و تقلب توسط یکدیگر جلوگیری کنند. وقتی که همه‌ی اختیارات و تصمیم‌نهایی در اختیار خانواده‌ی جونز باشد ما از شر یکدیگر محافظت خواهیم شد. سپس بیایید به خانواده‌ی جونز اجازه دهیم تا با استفاده از اسلحه به خاطر این خدمات عالی هر مقدار که دلشان بخواهد با زور و اجبار درآمد حاصل کنند». مطمئناً واکنش افراد به این پیشنهاد جز تمسخر نخواهد بود چون بسیار واضح است که در آن صورت هیچ راهی برای هیچ یک از ما جهت مراقبت از خود در برابر تجاوز و دزدی خانواده‌ی جونز نخواهد ماند. در این صورت هیچ کس به این حماقت دچار نخواهد شد که به این پرسش قدیمی و بسیار عمیق: «چه کسی باید از نگهبانان نگهبانی کند؟» با پاسخ سرخوشانه‌ی پروفیسور بلک: «چه کسی فطرت معتدل را کنترل می‌کند؟» جواب دهد. این که امروز دقیقاً همین جواب ابلهانه را به مسئله‌ی امنیت و دفاع اجتماعی می‌دهیم فقط و فقط به این دلیل است که طی هزاران سال به وجود دولت عادت کرده‌ایم.

و البته آغاز دولت هیچ‌گاه واقعاً از طریق «قرارداد اجتماعی» نبوده است. همان طور که اوپنهایمر اشاره کرد، مجموعاً دولت با خشونت و فتوحات نظامی شروع شد؛ حتی اگر گاهی اوقات فرآیندهای درونی [یک جامعه] موجب ظهور دولت می‌شد هم مطمئناً از طریق رضایت و قرارداد عمومی نبوده است.

حال می‌توان اخلاق لیبرتاریانی را در سه اصل خلاصه کرد؛ (۱) حق مطلق هر فرد بر مالکیت بدنش، (۲) حق به همین اندازه مطلق مالکیت و در نتیجه کنترل منابع مادی که او پیدا و تبدیل نموده است و (۳) بنابراین، حق مطلق مبادله یا بخشش مالکیت موارد مذکور به هر کسی که مایل به مبادله یا دریافت آن‌ها باشد. همان‌طور که دیدیم، هر کدام از این گام‌ها حقوق مالکیت را در دل خود دارد

ولی حتی اگر گام (۱) را «حقوق شخصی» بنامیم خواهیم دید که مسائل مربوط به «آزادی شخصی» به شکل جداناپذیری حقوق مالکیت مادی و تجارت آزاد را در دل خود دارد. به طور خلاصه، حق آزادی شخصی و «آزادی کسب و کار» به شکل ناگزیری در هم تنیده‌اند و نمی‌توان آن‌ها را واقعاً جدا کرد.

دیدیم که به عنوان نمونه تحقق «آزادی بیان» شخصی تقریباً همیشه به وجود «آزادی اقتصادی» - آزادی مالکیت و مبادله‌ی دارایی‌های مادی - نیاز دارد. برگزاری یک نشست جهت برخورداری از آزادی بیان نیازمند اجاره‌ی یک سالن، رفتن به سالن از طریق جاده‌ها، استفاده از نوعی وسیله‌ی حمل و نقل و موارد دیگر است. مثال مشابه دیگر «آزادی مطبوعات» است که با وضوح بیشتری به هزینه‌ی چاپ و همکاری با یک انتشارات، فروش مکتوبات به خریداران علاقمند و خلاصه تمام اجزای «آزادی اقتصادی» وابسته است. بعلاوه، مثال ما درباره‌ی «فریاد آتش در یک تئاتر شلوغ» یک راهنمای روشن به ما می‌دهد تا بدانیم در هر موقعیت از حقوق چه کسی باید دفاع کنیم؛ یعنی یگانه معیار ما که همان حقوق مالکیت است.

بخش ۲

راه حل‌های لیبرتاریان

برای مسائل امروزی

مسائل

بیایید نگاهی اجمالی به مسائل اصلی جامعه‌ی خود بیاندازیم و ببینیم آیا می‌توانیم «وجه اشتراکی» در آن‌ها بیابیم؟

مالیات سنگین: مالیات سنگین و فزاینده تقریباً همه را فلج کرده است و مانع بهره‌وری، انگیزه، عقل معاش و انرژی آزاد مردم می‌شود. در سطح فدرال، یک شورش رو به رشد علیه مالیات بر درآمد وجود دارد. این جنبش سرپیچی مالیاتی رو به رشد سازمان‌ها و مجلات خود را دارد و از پرداخت مالیات‌هایی که دزدی و خلاف قانون اساسی می‌داند امتناع می‌کند. در سطح ایالتی و محلی نیز یک موج احساسی فزاینده علیه مالیات ظالمانه بر دارایی وجود دارد. به همین دلیل بود که تعداد بی سابقه ۱,۲ میلیون رأی دهنده کالیفرنایی پروپوزال جارویس-گان^۱ را در سال ۱۹۷۸ امضا کردند. پروپوزالی که در صورت تصویب مالیات بر دارایی را به مقدار زیادی و به صورت دائمی، با کاهشی دو سومی، تا یک درصد پایین می‌آورد و برای ارزش دارایی‌ها، که مبنای تعیین مالیات است، سقف تعیین می‌کند. بعلاوه، پروپوزال جارویس-گان مانع افزایش مالیات بر دارایی به بیش از سقف یک درصد می‌شود چرا که انجام این کار را مشروط به رضایت دو سوم رأی دهندگان واجد شرایط در ایالت کالیفرنیا می‌کند. و برای این که مطمئن شویم دولت به راحتی مالیات دیگری را جایگزین نمی‌کند، این پروپوزال افزایش هر نوع مالیاتی را به کسب دو سوم آرا در مجلس ایالتی مشروط می‌کند.

علاوه بر این، در پاییز سال ۱۹۷۷، هزاران صاحبخانه در منطقه‌ی کانتی ایلینویز در تظاهراتی علیه مالیات بر دارایی که افزایش زیادی یافته بود شرکت کردند.

نیازی به تأکید نیست که مالیات بر درآمد، دارایی و یا هر چیز دیگری فقط و فقط در انحصار دولت است. هیچ فرد یا سازمان دیگری از مزیت مالیات و کسب درآمد با اعمال زور برخوردار نیست.

بحران مالی شهری: در سرتاسر کشور، دولت‌های ایالتی و محلی در پرداخت بهره و اصل بدهی عمومی با مشکل مواجه هستند. شهر نیویورک قبلاً در تعهدات قراردادی خود یک نکول نسبی را تجربه کرده است. بحران مالی شهری به زبان ساده یعنی این که دولت‌های شهری پول زیادی خرج می‌کنند؛ حتی بیش‌تر از مالیات سنگینی که از ما می‌گیرند. هزینه‌های دولت‌های شهری و ایالتی را خودشان تعیین می‌کنند؛ بار دیگر می‌بینیم که دولت مقصر است.

ویتنام و دیگر مداخلات خارجی: جنگ ویتنام یک فاجعه تمام عیار برای سیاست خارجی آمریکا بود. بعد از این که تعداد بیشماری انسان به قتل رسیدند و شهرهای بسیاری نابود شدند و منابع زیادی هدر رفتند، سرانجام دولتی که آمریکا بر سر کار آورده بود در اوایل سال ۱۹۷۵ سقوط کرد. فاجعه جنگ ویتنام باعث زیر سوال رفتن جدی دیگر سیاست‌های مداخله جویانه آمریکا شد و تا حدودی اصلی‌ترین دلیلی شد که کنگره بر اساس آن مداخلات نظامی ایالات متحده در فاجعه آنگولا را متوقف کرد. این جنگ به دست نیروهای مسلح ما، که یک انحصار اجباری دیگر توسط همین دولت فدرال است، به راه افتاده بود. بنابراین، دولت کاملاً مسئول کلیت و تمام جزئیات جنگ و مشکلات سیاست خارجی است.

جرایم خیابانی: طبق تعریف، جرایم خیابانی در خیابان‌ها رخ می‌دهند. تقریباً در کل دنیا دولت صاحب خیابان‌ها است و عملاً انحصار مالکیت خیابان را در دست دارد. پلیسی که باید در برابر این جرایم از ما محافظت کند نیز یک انحصار اجباری دولتی است. و دادگاهی که مسئول محکوم و جریمه کردن مجرمان است نیز یک انحصار اجباری دولتی دیگر است. پس دولت مسئول تک تک جنبه‌های مسئله جرایم خیابانی است. شکست در این مسئله، مانند شکست در ویتنام، باید فقط و فقط متوجه دولت باشد.

تراکم ترافیک: این موضوع فقط در خیابان‌ها و جاده‌هایی که به دولت تعلیق دارند اتفاق می‌افتد.

سازمان نظامی-صنعتی: این سازمان تماماً مخلوق دولت فدرال است. این دولت است که میلیاردها دلار خرج سلاح‌های کشتار جمعی می‌کند، راجع به قراردادهای نظامی تصمیم می‌گیرد، با تضمین‌های خرید به قیمت مشخص به ناکارآمدی‌ها یارانه می‌دهد و کارخانه می‌سازد و آن‌ها را سریعاً و تماماً به پیمانکاران یا کرایه می‌دهد یا تماماً می‌بخشد. البته که، در این حوزه، کسب و کارها نیز برای کسب امتیازات ویژه لابی می‌کنند. اما باز هم این نحوه عملکرد دولت است که اجازه استفاده از لابی برای کسب امتیاز و در واقع تخصیص نادرست و غیر بهینه منابع را می‌دهد.

^۱ بدهی که توسط بخش عمومی صادر شده است.

حمل و نقل: بحران حمل و نقل نه تنها شامل خیابان‌های شلوغ بلکه شامل راه آهن فرسوده، بلیط گران هواپیما، شلوغی فرودگاه در ساعات اوج پرواز و متروهای (مثلاً در شهر نیویورک) درگیر کسری بودجه و در حال ورشکستگی می‌شود. راه آهن با هزینه‌ای بسیار بیشتر از عرف صنعت با یارانه‌های دولتی (فدرال، ایالتی و محلی) در طول قرن نوزدهم ساخته شد. از آن زمان تا به امروز، صنعت سنگین‌ترین و طولانی‌ترین قانون‌گذاری را در میان صنایع دیگر در کل تاریخ آمریکا داشته است. هواپیمایی‌ها به دلیل قانون‌گذاری توسط کمیته هواپیمایی کشوری^۱ کارتلی شده‌اند و بر اساس همین قوانین، قراردادهای ارسال مرسولات دولتی و فرودگاه‌های عملاً رایگان، یارانه دریافت می‌کردند. فرودگاه‌های مخصوص خطوط تجاری در تصاحب بخش‌های دولتی، به ویژه دولت‌های محلی، هستند. مالک متروی شهر نیویورک برای دهه‌ها دولت بوده است.

آلودگی رودخانه‌ها: رودخانه‌ها در عمل بدون مالک هستند. یعنی به اسم «حوزه‌ی عمومی» تحت تملک دولت قرار دارند. بعلاوه، اصلی‌ترین دلیل آلودگی رودخانه‌ها سامانه فاضلاب شهری متعلق به دولت است. باز هم می‌بینیم که دولت در آن واحد بزرگ‌ترین آلوده کننده و «مالک» بی تفاوت منابع رودخانه‌ای است.

کمبود آب: کمبود آب در برخی مناطق کشور مسئله‌ای دیرینه و دائمی و در برخی مناطق دیگر، مانند شهر نیویورک، مشکلی است که هر از چندی اتفاق می‌افتد. در خصوص این مشکل نیز باید گفت که دولت (۱) به دلیل مالکیتش بر حوزه‌ی عمومی صاحب رودخانه‌هایی است که آب عمدتاً از آن‌ها تأمین می‌شود و (۲) به عنوان تنها تأمین کننده تجاری آب، مالک مخازن و لوله‌کشی‌های آب است.

آلودگی هوا: دولت به عنوان مالک حوزه‌ی عمومی «صاحب» هوا است. علاوه بر این، دادگاه‌هایی که تماماً در اختیار دولت قرار دارند، با سیاستی کاملاً عمدی، برای نسل‌ها نتوانسته‌اند که از حقوق مالکیت بر بدن و باغ‌های ما در برابر آلودگی‌های صنعتی مراقبت کنند. بعلاوه بخش اعظم آلودگی هوا مستقیماً از کارخانه‌های دولتی بیرون می‌آید.

^۱ کمیته هواپیمایی کشوری (Civil Aeronautics Board) یک سازمان دولتی فدرال ایالات متحده بود که در سال ۱۹۳۸ تأسیس شد و در سال ۱۹۸۵ منحل گردید. این سازمان خدمات هواپیمایی را تنظیم می‌کرد.

کمیود برق و خاموشی: دولت‌های فدرال و محلی در کل کشور، در صنایع گاز و برق انحصارهای اجباری ایجاد کرده‌اند و با قانون‌گذاری شدید برای شرکت‌های آب و برق خصوصی و تعیین نرخ فروش آن‌ها درآمد شرکت‌های انحصارگر دولتی را تضمین می‌کنند. بازم هم دولت منجر به انحصار و قانون‌گذاری شده است.

خدمات تلفن: علت سقوط خدمات تلفن به قهقرا این است که دولت به یک شرکت تأمین‌کننده امتیازات انحصاری می‌دهد و نرخ‌های فروش این شرکت را (نرخ‌های خود دولت از این شرکت خدمات می‌خرد) به نحوی تعیین می‌کند که درآمد شرکت تضمین شود. مانند آن‌چه در مورد گاز و برق دیدیم، هیچ کس اجازه ندارد با شرکت تلفن انحصارگر رقابت کند.

خدمات پست: خدمات پست به علت کسری بودجه سنگینی که همیشه داشته، کاملاً برخلاف کالاها و خدماتی که شرکت‌های خصوصی در بازار آزاد تولید می‌کنند، همواره افزایش قیمت و کاهش کیفیت داشته است. عموم مردم که از پست درجه یک استفاده می‌کنند به اجبار به کسب و کارهایی که از خدمات پست درجه دو و سه استفاده می‌کنند یارانه می‌دهند. در این مورد هم اداره‌ی پست از قرن نوزدهم تا به حال در انحصار زوری دولت بوده است. هر گاه به شرکت‌های خصوصی اجازه‌ی فعالیت در این صنعت داده شد، یا حتی به صورت غیرقانونی شروع به رقابت کردند، توانستند خدماتی بهتر با قیمتی کمتر ارائه دهند.

تلویزیون: تلویزیون پر از برنامه‌های بی کیفیت و اخبار تحریف شده است. دولت برای یک و نیم قرن کانال‌های رادیو و تلویزیون را ملی کرده و این کانال‌ها را به عنوان هدیه به افرادی که مجوز دارند می‌دهد و هر زمان که یک ایستگاه رادیویی یا تلویزیونی موجب نارضایتی کمیته ارتباطات فدرال شود، دولت به راحتی مجوز آن را باطل می‌کند. در چنین شرایطی چگونه می‌توان انتظار آزادی بیان یا مطبوعات داشت؟

نظام رفاه: البته که رفاه منحصرأ حوزه‌ی دولت، به ویژه دولت‌های ایالتی و محلی است.

مسکن شهری: این موضوع در کنار ترافیک، یکی از مشهودترین مشکلات شهری است. کمتر صنعتی است که به این اندازه با دولت ترکیب شده باشد. سازمان برنامه ریزی شهری، شهرها را کنترل و قانون‌گذاری می‌کند و استفاده از زمین و مسکن به خاطر

^۱ منظور این است که قسمتی از پولی که عموم مردم برای پست درجه یک پرداخت می‌کنند برای پوشش هزینه‌ی ارائه خدمات به کسب و کارهایی که از سرویس‌های ارزان‌تر درجه دو و سه استفاده می‌کنند به کار می‌رود. به عبارت دیگر، چون پست درجه یک گران‌تر است، درآمد اضافی که ایجاد می‌شود برای پایین نگه داشتن قیمت‌های پست درجه دو و سه که مشتری عمده‌ی آن‌ها کسب و کارها هستند به کار می‌رود.

قوانین منطقه بندی شهری با موانع بی شماری مواجه است. مالیات بر دارایی، توسعه ی شهری را فلج کرده و منجر به ترک خانه ها شده است و قوانین ساختمانی، ساخت و ساز را محدود و گران تر می کند. نوسازی شهری، یارانه های کلانی به ساخت و سازچی ها داده و منجر به تخریب آپارتمان ها و مغازه ها، کاهش عرضه مسکن و تشدید تبعیض می شود. وام های کلان دولتی منجر به ساخت و ساز بیش از حد در حاشیه شهرها شده است. قوانین کنترل اجاره باعث کمبود آپارتمان شده و عرضه ی ساختمان های مسکونی را پایین آورده است.

اعتصابات و محدودیت های اتحادیه ای: اتحادیه ها به یک معضل با قدرت فلج کردن اقتصاد تبدیل شده اند چرا که دولت امتیازهای ویژه بسیاری به آن ها داده است. اختیارات زیادی، از جمله قانون واگنر سال ۱۹۳۵ که همچنان اجرا می شود، به اتحادیه ها داده شده که کارمندان را تشویق به پیوستن به اتحادیه هایی می کنند که دارای رأی اکثریت و در نتیجه «یک واحد قدرت چانه زنی» هستند؛ واحدهای قدرت چانه زنی که دولت طبق میل خود تعریف می کند.

آموزش: آموزش عمومی که روزگاری در تفکر آمریکایی مانند مادری و پرچم کشور عمیقاً محترم و مهم بود، در سال های اخیر مورد حمله ی گسترده تمام طیف های سیاسی قرار گرفته است. حتی حامیان آن نیز جرئت نمی کنند ادعا کنند که مدارس دولتی چیز زیادی به دانش آموزان می آموزند. همچنین، اخیراً موارد شدیدی از خشم جامعه در واکنش به اقدامات مدارس دولتی در مناطقی مانند بوستون جنوبی، کاناوا کانتی و ویرجینیای غربی، که از نظر جمعیتی بسیار تفاوت دارند، مشاهده کرده ایم. نیاز به توضیح نیست که مدارس دولتی تماماً در مالکیت و کنترل دولت های ایالتی و محلی هستند که خود آن ها نیز کمک و دستورالعمل های بسیاری از سطح فدرال دریافت می کنند. مدارس دولتی چه مدارس خصوصی که دارای مجوز از دولت هستند. تحصیلات عالی نیز در دهه های اخیر با دولت گره خورده است به طوری که دولت مالک بسیاری از دانشگاه ها است و دانشگاه های بی شماری به صورت نظامند از دولت بودجه پژوهشی، یارانه و قراردادهای علمی دریافت می کنند.

^۱ این جمله قدرت اتحادیه ها را که عمدتاً ناشی از حمایت های قانونی اعطا شده توسط دولت است، نقد می کند و به طور خاص به قانون واگنر سال ۱۹۳۵ اشاره دارد که هنوز هم اجرا می شود. این قانون کارفرمایان را ملزم می کند که در صورت کسب اکثریت آرا توسط اتحادیه ها در یک محیط کاری، که «یک واحد قدرت چانه زنی» نامیده می شوند، با آنها مذاکره کنند. انتقاد این است که دولت این واحدها را تعریف می کند، که ممکن است نوع تعریف به نفع اتحادیه ها باشد. استدلال این است که اتحادیه ها نه فقط از طریق تلاش های خود، بلکه به دلیل امتیازات ویژه و تعهدات قانونی، قدرت زیادی پیدا کرده اند. در واقع یک «واحد قدرت چانه زنی» ابزاری برای کسب و اعمال اختیارات در محیط کار است و دولت از طریق تعریف آن در محیط کار دخالت می کند.

تورم و رکود تورمی: سال‌های زیادی است که ایالات متحده، مانند دیگر کشورها، از تورم مزمن و فزاینده‌ای رنج می‌برد که با نرخ بیکاری بالا و رکودهای شدید (یا متوسط) همراه بوده است. در ادامه علت این پدیده ناخوشایند توضیح داده می‌شود. اجازه دهید بگویم که علت اصلی تورم، رشد مستمر عرضه پول است که خود نیز یک انحصار اجباری در اختیار دولت فدرال است (هر کس سعی کند که در رقابت با دولت پول چاپ کند، با اتهام کلاه برداری روانه‌ی زندان خواهد شد). هرچند بخش قابل توجهی از عرضه پول کشور در قالب «سپرده بانکی» که توسط نظام بانکی منتشر می‌شود است، آن نیز به کلی تحت نظارت دولت فدرال و بانک مرکزی (فدرال رزرو) قرار دارد.^۱

واترگیت:^۲ در نهایت به سندروم تروماتیک که آمریکایی‌ها از آن رنج بسیار بردند، یعنی «واترگیت» می‌رسیم. واترگیت یعنی تقدس‌زدایی کامل از رئیس‌جمهور و نهادهای فدرال مهمی نظیر سیا و اف بی آی. تهاجم به اموال، دولت پلیسی، فریب مردم، فساد و ارتکاب متعدد و سیستماتیک جرم توسط رئیس‌جمهوری که زمانی تقریباً تمام قدرت را در دست داشت، منجر به استیضاح غیرقابل تصور او و بی‌اعتمادی گسترده و به جانبست به همه‌ی سیاستمداران و مقامات دولتی شد. حاکمیت اغلب از این بی‌اعتمادی جدید و فراگیر ابراز ناراحتی می‌کند اما هنوز نتوانسته است اعتماد ساده لوحانه مردم قبل از واترگیت را بازگرداند. سسیلیا کنیون، تاریخ‌شناس لیبرال، زمانی ضد فدرالیست‌ها، مدافعان مقالات کنفدراسیون^۳ و مخالفان قانون اساسی، را به عنوان «مردان بی‌ایمان» نسبت به نهادهای دولتی سرزنش کرد.^۴ به نظر می‌رسد که اگر او آن مقاله را در دوران پس از واترگیت می‌نوشت، دیگر آن قدر ساده لوحانه موضع ضد فدرالیست‌ها را اشتباه نمی‌دانست.

^۱ یعنی پولی که در حساب‌های بانکی نگهداری می‌شود و از طریق چک‌ها، کارت‌های بانکی، و انتقال‌های الکترونیکی برای معاملات استفاده می‌شود. این نوع پول توسط سیستم بانکی هنگام پذیرش سپرده‌ها یا اعطای وام ایجاد و مدیریت می‌شود. اگرچه بانک‌های خصوصی این پول را ایجاد و به گردش درمی‌آورند، کل این سیستم تحت کنترل دولت فدرال، به‌ویژه سیستم فدرال رزرو است که قوانین و مقررات و نحوه عملکرد و مدیریت این پول را تعیین می‌کند. این نوع بانکداری fractional reserve banking نام دارد.

^۲ رسوایی واترگیت به اتفاقات میان سال‌های ۱۹۷۲-۱۹۷۵ در هتلی به همین نام گفته می‌شود که منجر به بالا گرفتن احتمال استیضاح و در نتیجه کناره‌گیری ریچارد نیکسون، رئیس‌جمهور وقت ایالات متحده، شد.

^۳ مقالات کنفدراسیون توافقی میان ۱۳ ایالت ایالات متحده آمریکا بود. یکی از اصول این کنفدراسیون، حفظ استقلال و حاکمیت ایالت‌ها بود.

^۴ منظور آن است که سسیلیا کنیون بی‌اعتمادی ضد فدرالیست‌ها نسبت به نهادهای دولتی را غیر منطقی می‌دانست.

شکی نیست که واترگیت تماماً و خالصاً یک پدیده دولتی است. رئیس جمهور مدیر اجرایی ارشد دولت فدرال است و «مأموران ویژه» که دست به جنایت زدند ابزار او بودند و اف بی آی و سیا سازمان‌های دولتی هستند. پس کاملاً قابل درک است که چرا آن چه که پس از واترگیت نابود شد، ایمان و اعتماد به دولت بود.

بنابراین، اگر به مشکلات اساسی جامعه خود و زمینه‌هایی که در آن‌ها شکست خورده و درگیر بحران هستیم بنگریم، یک «وجه اشتراک» می‌بینیم که تمام این مشکلات را به هم پیوند می‌دهد؛ دولت. در تمام موارد ذکر شده، دولت اگر تماماً معجری فعالیت نباشد، دست کم تأثیر زیادی بر آن فعالیت دارد. جان گالبریث در کتاب پر فروش خود، جامعه‌ی ثروتمند، با وجود این که به درستی تشخیص می‌دهد که بخش دولتی کانون اصلی ناکامی‌های اجتماعی ماست، متأسفانه همان پند قدیمی را نتیجه می‌گیرد که باید پول و منابع بیشتری از بخش خصوصی به سمت دولت سرازیر سازیم. به این ترتیب، او توجهی به این حقیقت ندارد که نقش دولت در آمریکا (فدرال، ایالتی و محلی) در قرن اخیر به خصوص در سال‌های گذشته بسیار بیشتر شده است. متأسفانه گالبریث هیچ گاه از خود نپرسید که آیا ممکن است مشکلات فراوانی که در عملکرد و فعالیت‌های دولت وجود دارند ریشه در ذات خود دولت داشته باشند؟ باید به بررسی عمیق برخی از مشکلات اساسی دولت و آزادی در این کشور پردازیم و ریشه این مشکلات را بیابیم و راه حل‌های مکتب لیبرتاریانیسم جدید را پیشنهاد دهیم.

کار اجباری

اگر چیزی وجود داشته باشد که لیبرترین‌ها مستقیماً و تماماً مخالف آن باشند، آن چیز کار اجباری، یا همان کار زوری، است که حق بنیادین مالکیت بر خود را کاملاً نقض می‌کند. «آزادی» و «بردگی» همواره دو قطب متضاد هم دانسته شده‌اند. بنابراین، لیبرترین‌ها کاملاً مخالف «بردگی» هستند! آیا اهمیت این مسئله امروزه تنها در حد یک سوال تاریخی آکادمیک است؟ آیا واقعاً چنین است؟ مگر برده‌داری چیست به جز (الف) اجبار مردم به انجام کارهایی که ارباب می‌خواهد و (ب) پرداخت ناچیز یا به هر نحوی کمتر از آن چه برده‌ها به صورت داوطلبانه می‌پذیرند؟ خلاصه آن که، بردگی کار اجباری با حقوق کمتر از بازار آزاد است.

پس آیا ما واقعاً در آمریکای امروز از «بردگی»، یا همان کار اجباری، آزاد هستیم؟ آیا منع کار اجباری، که در متمم سیزدهم قانون اساسی آمده، واقعاً اجرا می‌شود؟^۲

سربازی اجباری

مطمئناً موردی واضح‌تر و بی‌شرمانه‌تر از کل نظام سربازی اجباری به عنوان مثالی از خدمت اجباری نمی‌تواند یافت. همه‌ی جوانان در هجده سالگی مجبور می‌شوند که در نظام خدمات انتخابی^۳ ثبت نام کنند. آن‌ها اجبار می‌شوند که همیشه کارت پایان خدمت خود را همراه داشته باشند و هر زمان که دولت فدرال مناسب ببیند توسط مسئولان بسیج و به نیروهای مسلح منتقل شوند. در نیروهای

^۱ * یک استثنا وجود دارد: مجازات مجرمانی که به حقوق قربانیانشان تجاوز کرده‌اند یا آن‌ها را به بردگی گرفته‌اند. چنین مجازاتی در یک نظام لیبرتاریانی شامل اجبار مجرمان به کار، جهت پرداخت خسارت به قربانی‌ها، می‌شود.

^۲ * تنها استثنا در متمم سیزدهم مربوط به مجازات مجرمان محکوم شده توسط دادگاه، که در بخش قبل به آن اشاره شد، می‌باشد: «[کار اجباری ممنوع است] مگر به عنوان مجازات جرمی که متهم به رویه درستی به ارتکاب آن محکوم شده و در سرزمین تحت حکومت ایالات متحده و یا مکانی که تحت نظام قضایی آن است زندگی کند».

^۳ نظام خدمات انتخابی (Selective Service System) یک سازمان دولتی در ایالات متحده است که پایگاه داده‌ای از شهروندان رسمی مرد و سایر ساکنان ایالات متحده که احتمالاً مشمول سربازی اجباری هستند، دارد. اگرچه نیروی نظامی ایالات متحده در حال حاضر کاملاً داوطلبانه است، اما همچنان ثبت نام در دو نوع سربازی اجباری الزامی است: یک سربازی عمومی و یک سربازی مهارت‌های خاص.

مسلح، بدن و اراده سرباز دیگر متعلق به خودش نیست و سوژه‌ی دستورات دولت خواهد بود و اگر مسئولان فرمان دهند، ممکن است مجبور شود کسی را بکشد و یا زندگی خود را به خطر اندازد. اگر سربازی اجباری نمونه‌ای از کار اجباری نیست، پس چیست؟

دیدگاه فایده‌گرایانه‌ای که در فصل‌های پیش به آن اشاره کردیم، در مورد سربازی اجباری نیز وجود دارد. دولت این گونه استدلال می‌کند: «اگر به زور و با سربازی اجباری مدافعان خود را بسیج نکنیم چگونه در برابر تهاجم خارجی از خود دفاع کنیم؟ یک لیبرترین به چندین روش می‌تواند این استدلال را رد کند. اولاً، اگر من و شما و همسایه بغلی فکر می‌کنیم که به دفاع نیاز داریم، از نظر اخلاقی هیچ حقی نداریم که با زور سر نیزه و هفت تیر فرد دیگری را مجبور کنیم که از ما دفاع کند. این نوع سرباز گیری مانند گروگان گیری و احتمالاً قتل است و به اندازه همان تهاجمی که سعی داریم از خود در برابر آن دفاع کنیم یک تجاوز غیرقابل توجیه است. اگر کسی بگوید که سرباز بدن و جان خود را در صورت لزوم به «جامعه» و «کشور» بدهکار است، آنگاه باید پاسخ دهیم که این «جامعه» و «کشور» که هستند که به عنوان یک خدای مقدس برای توجیه برده داری استفاده می‌شود؟ آیا جامعه یعنی همه افرادی که در پهنه جغرافیایی خاصی زندگی می‌کنند به جز جوانانی که سرباز می‌شوند؟ در این استدلال، «جامعه» و «کشور» انتزاعات خرافی هستند که برای پوشاندن ماهیت اجباری سرباز گیری در جهت منفعت گروه اندکی استفاده می‌شوند.

ثانیاً، اگر بخواهیم از دیدگاه فایده‌گرایانه به موضوع نگاه کنیم هم چه نیازی به اجبار سربازان است؟ در بازار آزاد، هیچ کس به کاری اجبار نمی‌شود اما مردم از طریق خرید و فروش داوطلبانه، هر کالا و خدماتی که به تصور می‌آید را، ضروری‌ترین اقلام، به دست می‌آورند. مردم در بازار غذا، سرپناه، لباس، دارو و ... می‌خرند. چرا نتوانند مدافع استخدام کنند؟ در واقع، هر روز افرادی بی‌شماری استخدام می‌شوند تا کارهای خطرناکی انجام دهد. مانند آتش نشانی جنگل، تکاوری، خلبانی، پلیس، محافظ شخصی و چرا سربازان این گونه استخدام نشوند؟

به بیان دیگر، هیچ یک از هزاران نفری که دولت برای کارهای مختلف، از راننده کامیون گرفته تا دانشمند و تایپیست، استخدام می‌کند به اجبار استخدام نمی‌شوند؟ چرا هیچ «کمبودی» در تأمین این شغل‌ها وجود ندارد که دولت برای رفع آن مجبور به استفاده از زور شود؟ یک قدم فراتر رویم. حتی درون ارتش نیز هیچ «کمبود» افسر و نیاز به افسر گیری اجباری وجود ندارد. هیچ کس فرمانده و دریا سالار را به اجبار استخدام نمی‌کند. پاسخ این پرسش‌ها بسیار ساده است. کمبود تایپیست دولتی وجود ندارد چون دولت به بازار مراجعه می‌کند و با حقوق بازار آن‌ها را استخدام می‌کند. کمبود فرمانده وجود ندارد چون حقوق بالا و مزایای خوب دریافت می‌کنند. کمبود سرباز صفر وجود دارد چون حقوق آن‌ها بسیار پایین‌تر از حقوق بازار است. برای سال‌ها این گونه بود که

حتی با احتساب ارزش مالی غذای رایگان، آسایشگاه و خدمات دیگری که به سربازان داده می‌شود، حقوق سرباز صفر چیزی حدود نصف حقوقی بود که می‌توانست از زندگی شهری به دست بیاورد. تعجیبی دارد که در طول تاریخ همیشه لیست‌های سرباز گیری خالی بوده‌اند؟ بشر سال‌ها است که می‌داند برای ترغیب افراد به انجام داوطلبانه‌ی کارهای خطرناک باید پول بیشتری به آن‌ها پرداخت کند. اما دولت فقط نصف آن چه که سربازان می‌توانند در زندگی شخصی خود به دست آورند را به آنان می‌پردازد.

همچنین، تنفر زیادی در جامعه نسبت به سربازی پزشکان وجود دارد چرا که آن‌ها در سنینی بسیار بالاتر از افراد دیگر مشمول سربازی اجباری می‌شوند. آیا این جریمه پزشکان به خاطر ورود به حرفه پزشکی است؟ چه توجیه اخلاقی برای تحمیل باری بسیار سنگین بر دوش این حرفه خاص و بسیار مهم وجود دارد؟ آیا کمبود پزشک این گونه حل می‌شود؟ که به افراد هشدار دهیم که اگر پزشک شود، بدون شک در سنی بالاتر سرباز خواهند شد؟ به طور مشابه، اگر دولت مایل باشد به پزشکان حقوق بازار آزاد بعلاوه سختی کار بپردازد، نیاز نیروهای مسلح به پزشک را می‌توان به راحتی پاسخ داد. دولت برای استخدام دانشمند هسته‌ای و «مغز متفکر» استراتژیست به راحتی حقوق‌های بسیار بالا می‌پردازد. آیا پزشکان نژاد پست تری از بشر هستند؟

ارتش

در حالی که سربازی اجباری در نیروهای مسلح نوعی کار اجباری بی‌شرمانه و نکوهیده است که همه راجع به آن می‌دانند، نوع دیگری از کار اجباری وجود دارد که بسیار زیرکانه‌تر است و افراد کمتری آن را تشخیص می‌دهند؛ ساختار خود ارتش. برای نمونه، چه شغل دیگری در این کشور وجود دارد که جریمه ترک خدمت در آن تنبیه‌های متعدد مانند زندان و تبعید باشد؟ اگر کسی از جنرال موتورز استعفا دهد، طلوع آفتاب تیرباران خواهد شد؟

در مورد سرباز گیری، ممکن است ادعا شود که سربازان و افسران به طور داوطلبانه قبول کرده‌اند که تحت شرایط خاصی خدمت کنند و به همین دلیل باید برای سالیان متمادی تحت همان شرایط کار کنند. اما خود مفهوم «شرایط خدمت» بخشی از مسئله است. فرض کنید که یک مهندس با شرکت آرامکو قراردادی سه ساله برای کار در عربستان سعودی منعقد می‌کند. او بعد از چند ماه به این نتیجه می‌رسد که این نوع کار و زندگی مناسب او نیست و استعفا می‌دهد. شاید این کار یک کوتاهی و نقض تعهد اخلاقی

توسط آن مهندس به حساب آید ولی آیا یک تعهد قانونی قابل پیگرد است؟ آیا دولت با انحصار اسلحه و زوری که در دست دارد باید او را مجبور به پابندی به شرایط قرارداد کند؟ این که همان کار اجباری و برده داری است. چرا که هر چند او قول داده که برای مدت زمان مشخصی کار می کند اما در یک جامعه آزاد بدن او همچنان متعلق به خود او باقی خواهد ماند. در نظریه و عمل لیبرتارینی ممکن است که آن مهندس از نظر اخلاقی سرزنش شود یا از جانب شرکت های نفتی دیگر تحریم شود یا مجبور شود که تمام پیش پرداخت هایی که دریافت کرده را پس دهد ولی به هیچ عنوان برای سه سال برده شرکت آرامکو نخواهد بود.

اگر این استدلال در مورد شرکت آرامکو و هر شرکت خصوصی دیگری صدق می کند، چرا باید ارتش از این قاعده مستثنی باشد؟ اگر فردی برای یک دوره هفت ساله در ارتش نام نویسی کند و سپس استعفا دهد، نباید جلوی او را گرفت. او پس از استعفا از مزایای شغلی محروم خواهد شد و از نظر اخلاقی سرزنش می شود و ممکن است از جانب کارفرماهای مشابه تحریم شود ولی نمی توان او را، که مالک بدن خود است، بر خلاف اراده اش به بردگی گرفت.

ممکن است ادعا شود که عضویت در نیروهای مسلح یک شغل ویژه و بسیار مهم بوده که نیازمند این نوع اقدامات اجباری است که در سایر شغل ها وجود ندارند. فارغ از این که مشاغل مهمی نظیر پزشکی، کشاورزی و حمل و نقل نیازی به توسل به چنین روش های اجباری ندارند، بیاید یک شغل مشابه در زندگی مدنی، نیروی پلیس، را مثال بزنیم. مطمئناً پلیس خدمتی به همین اهمیت، و شاید هم حیاتی تر، ارائه می دهد ولی هر ساله افراد بسیاری نیروی پلیس را ترک می کنند و یا به آن می پیوندند. پلیس هیچ نیازی به زنجیر کردن اجباری نیروی کارش از طریق تعهدات چندین ساله ندارد. بنابراین، لیبرتارین ها علاوه بر اینکه خواستار الغای سربازی اجباری هستند، کنار گذاشتن کامل مفهوم «شرایط خدمت» و ماهیت بردگی مستتر در آن در خود ارتش را نیز طلب می کنند. بگذارید نیروی های مسلح با روشی مشابه پلیس، آتش نشانی، تکاوران، محافظان شخصی و ... اداره شوند؛ رها از جرم زشت و غیر اخلاقی کار اجباری.

اما حتی اگر ارتش به سازمانی کاملاً داوطلبانه بدل شود، باز هم چیزهای زیادی در مورد آن هست که نیاز به بیان شدن دارند. مردم آمریکا تقریباً به طور کامل یکی از نوین ترین و قوی ترین عناصر میراث اصیل آمریکایی را فراموش کرده اند؛ مخالفت سرسختانه با همه ابعاد نهاد «ارتش ثابت». دولتی که یک ارتش ثابت و دائمی داشته باشد، همواره وسوسه می شود که برای تجاوز، مداخله و جنگ از آن استفاده کند. کمی جلوتر به سیاست خارجی می پردازیم ولی روشن است که ارتش دائمی برای دولت وسوسه ای بزرگ در جهت گسترش قدرتش، تحت فرمان در آوردن مردم و کشورهای دیگر و تسلط بر زندگی ملت خود است. هدف اصلی جنبش

جفرسونی، که بخشی مهم از زندگی سیاسی آمریکایی‌ها محسوب می‌شود، این بود که ارتش و نیروی دریایی را به کلی منحل کند. اصل اصیل آمریکایی این بود که اگر به ملت آمریکا حمله شود، شهروندان برای عقب راندن متجاوزان خواهند شتافت. ارتش ثابت فقط و فقط منجر به مشکلات فراوان و افزایش قدرت دولتی خواهد شد. پاتریک هنری، در حمله پرشور و پیش گویانه خود به قانون اساسی در کنوانسیون ویرجینیا راجع به خطرات یک ارتش دائمی این گونه هشدار داد: «کنگره با قدرت مالیات ستانی، اختیار تشکیل ارتش و کنترل نیروی شبه نظامی، در یک دست شمشیر و در دست دیگر کیسه پول دارد. آیا بدون داشتن هیچ کدام از این دو از شر کنگره در امان خواهیم بود؟»

به این ترتیب، هر نوع ارتش ثابت یک تهدید دائمی برای آزادی است. انحصار ارتش در استفاده از اسلحه، تمایل مدرنش به ایجاد «سازمان صنعتی-نظامی» و حمایت از آن جهت تأمین ارتش، و دست آخر نیز، همان طور که پاتریک هنری اشاره می‌کند، قدرت مالیات ستانی برای تأمین مالی ارتش، نشان از یک تهدید دائمی از جنس گسترش همیشگی قدرت و اندازه ارتش دارند. البته که هر نهادی که با مالیات تأمین شود از نظر لیبرترین‌ها به دلیل استفاده از زور مردود است اما ارتش از این نظر یک تهدید خاص است چرا که قدرت عظیم سلاح‌های مدرن را در دستان افراد اندکی جمع می‌کند.

قوانین ضد اعتصاب

رئیس جمهور نیکسون، در ۴ اکتبر سال ۱۹۷۱، به قانون تافت-هارتلی متوسل شد تا با حکم دادگاه، اعتصاب کارگران بندر را به مدت ۸۰ روز به حالت تعلیق درآورد.^۱ این نهمین بار بود که دولت فدرال از این قانون برای تعلیق اعتصابات بندری استفاده می‌کرد. چند ماه قبل تر نیز، دبیر اتحادیه آموزگاران شهر نیویورک به مدت چندین روز به دلیل مقاومت علیه قانونی که کارمندان بخش عمومی را از اعتصاب باز می‌داشت روانه زندان شده بود. مطمئناً مردمی که برای مدتی طولانی رنج کشیده‌اند، ترجیح می‌دهند که از عواقب ناشی از اعتصاب دوری کنند. اما باز هم «چاره‌ای» که در این موقعیت توسط دولت اجرا شد، چیزی جز کار اجباری نبود؛ به همین سادگی و صراحت. کارگران اجبار شدند که برخلاف میلشان بر سر کار خود باز گردند. در جامعه‌ای که مدعی مبارزه با

^۱ یعنی اجازه اعتصاب را برای ۸۰ روز از کارگران بندر بگیرد. به عبارتی به واسطه اجرایی شدن این قانون هر کس اعتصاب کند را مجرم خواهد بود و قانوناً می‌توان او را بازداشت کرد.

برده داری است و کشوری که کار اجباری را ممنوع کرده، هیچ توجیه اخلاقی برای اقدامات قانونی و قضایی که مانع حق اعتصاب می‌شوند وجود ندارد؛ چه رسد به زندانی کردن رهبران اتحادیه که از تن دادن به کار اجباری سر باز می‌زنند.

اعتصاب نوع عجیبی از توقف شغل است. این گونه نیست که اعتصاب کنندگان از شغل خود استعفا بدهند؛ بلکه آن‌ها حین اعتصاب هنوز «صاحب» شغل خود هستند و در صورت رفع مشکلات تمایل دارند که بر سر کار بازگردند. اما چاره این پدیده متناقض، و همچنین قدرت مخرب اتحادیه‌های کارگری، ممنوعیت اعتصاب نیست. چاره کار حذف حجم عظیم قوانین دولتی (فدرال، ایالتی و محلی) است که امتیازات ویژه‌ای به اتحادیه‌های کارگری می‌دهد.

قوانین فدرال، به ویژه قانون واگنر-تافت-هارتلی (مصوب ۱۹۳۵) و قانون نوریس-لاگوردیا (مصوب ۱۹۳۱) در تثبیت این امتیازات نقش زیادی داشته‌اند. قانون دومی دادگاه را از صدور حکم تعلیق اعتصابات به هنگامی که در شرف خشونت آمیز شدن هستند باز می‌دارد و قانون اولی کارفرمایان را مجبور می‌کند که با هر اتحادیه‌ای که رأی اکثریت را در یک واحد کاری، که دولت هر طور دلش بخواهد آن را تعریف می‌کند، به دست آورده با «حسن نیت» مذاکره کنند و همچنین کارفرمایان را از اعمال تبعیض علیه سازمان دهندگان اتحادیه باز می‌دارد. پس از تصویب قانون واگنر و قانون نیرا در سال ۱۹۳۳، اتحادیه‌ها به یک نیروی سیاسی قدرتمند در زندگی آمریکایی‌ها تبدیل شدند و عضویت کارگران در آن‌ها رشد چشمگیری کرد و از پنج درصد به بیست درصد رسید. بعلاوه، دولت‌های ایالتی و محلی نیز معمولاً از اتحادیه‌ها در برابر پیگرد قانونی محافظت می‌کنند و مانع این می‌شوند که کارفرمایان، کارگرانی را که اعتصابات را می‌شکنند استخدام کنند. پلیس نیز معمولاً دستور دارد که از برخورد خشن اعتصاب کنندگان با افرادی که در اعتصاب شرکت نمی‌کنند جلوگیری نکند. اگر این امتیازات و مصونیت‌ها از اتحادیه‌های کارگری گرفته شوند، آن‌ها به همان نقش ناچیز خود در اقتصاد آمریکا فروکاسته خواهند شد.

روند دولت گرایی موجود در کشور ما باعث شد که، حتی زمانی که خشم عمومی نسبت به اتحادیه‌ها منجر به قانون تافت-هارتلی در سال ۱۹۴۷ شد نیز، دولت امتیازات ویژه اتحادیه‌ها را ملغی نکند. در عوض، دولت با وضع محدودیت‌هایی بر اتحادیه‌ها فقط سعی کرد قدرتی که خود خلق کرده بود را کنترل کند. در حالت عادی، دولت اگر بتواند به قدرت و اختیارات خود اضافه می‌کند نه این که از آن بکاهد. اما در این جا یک مورد عجیب داریم. دولت ابتدا خود اتحادیه‌ها را قدرتمند کرد و سپس برای محدود کردن قدرت آن‌ها به صرافت افتاد. این ماجرا یادآور برنامه کشاورزی آمریکا است که طبق آن یک بخش از اداره کشاورزی جهت کاهش و کنترل محصولات به کشاورزان یارانه می‌داد و بخش دیگر همین اداره جهت افزایش بهره‌وری مزارع، به کشاورزان پول پرداخت

می‌کرد. این چیزها قطعاً از دید مصرف‌کنندگان و مالیات‌دهندگان غیر منطقی است اما در عین حال، از دید کشاورزانی که یارانه دریافت می‌کنند و بوروکراسی رو به رشد دولتی کاملاً منطقی است. به طور مشابه، سیاست ظاهراً متناقض دولت در قبال اتحادیه‌ها، اول از همه در خدمت افزایش قدرت و کنترل دولت بر روابط کار است و دوم، منجر به القا و گسترش نوعی اتحادیه‌گرایی مورد پسند دولت و همسو با سیاست‌های آن به عنوان شریک کوچک دولت در مدیریت اقتصاد می‌شود.

نظام مالیاتی

کل نظام مالیاتی به معنایی نوعی کار اجباری است. مالیات بر درآمد را در نظر بگیرید. نرخ بالای مالیات بر درآمد یعنی این که همه ما قبل از آن که از درآمد خود در بازار استفاده‌ای ببریم، بخش زیادی از سال را (چندین ماه) برای دولت، آن هم بدون مزد، کار می‌کنیم. می‌دانیم که یکی از اقسام برده داری این است که برای دیگران بدون مزد یا با مزد بسیار کم کار کنیم. مالیات بر درآمد یعنی اینکه ما عرق بریزیم و درآمد بسازیم تا دولت به زور بخش زیادی از آن را برای مقاصد و اهداف خود به چنگ آورد. اگر این عمل دولت کار اجباری بدون مزد نیست پس چیست؟

از منظر کارفرما، کسر مالیات از حقوق کارمندان، نمونه روشن‌تری از کار اجباری است. همان‌طور که سال‌ها قبل، ویویان کلمس، صنعت‌گرای شجاع، استدلال کرد؛ کارفرما می‌بایست برای جمع‌آوری و انتقال مالیات کارمندان به دولت‌های محلی و فدرال، زمان، کار و پول خرج کند در حالی که هیچ درآمدی برای این هزینه‌ها دریافت نخواهد نمود. با چه اصل اخلاقی می‌توان مجبور نمودن کارفرما توسط دولت به انجام وظایف ممیزان مالیاتی‌اش بدون دریافت حقوق را توجیه کرد؟

شکی نیست که کسر مالیات از حقوق مرکز ثقل نظام مالیات بر درآمد فدرال است.^۱ بدون فرآیند پیوسته و نسبتاً بدون دردسر کسر مالیات از حقوق کارمندان، دولت عمراً می‌توانست چنین نرخ بالای مالیاتی را به صورت یکجا از کارگران بگیرد. فقط افرادی بسیار

^۱ کسر مالیات از حقوق یعنی این که مالیات کارمند قبل از پرداخت حقوقش توسط کارفرما به نمایندگی از دولت از درآمدش کسر شود. این مفهوم در مقابل حالتی قرار دارد که ابتدا کارمند حقوق خود را بدون کسر مالیات از کارفرما دریافت می‌کند و سپس دولت از خود کارمند مالیاتش را می‌گیرد.

کمی به خاطر می آورند که نظام کسر مالیات از حقوق، حین جنگ دوم جهانی تصویب شد و قرار بود اقدامی موقتی باشد. اما مانند بسیاری از دیگر ابزار خود کامگی دولت، این ضرورت جنگی نیز سریعاً تبدیل به بخشی مقدس از نظام دولتی آمریکا شد.

شایان ذکر است که دولت فدرال، وقتی که توسط ویویان کلمس در مورد قانونی بودن^۱ کسر مالیات از حقوق به چالش کشیده شد، از قبول این چالش سر باز زد. ماجرا از این قرار بود که خانم کلمس، که یک کارخانه دار کوچک در وست پورت ایالت کنديکت بود، در فوریه سال ۱۹۴۸ اعلام کرد که قانون کسر مالیات از حقوق را زیر پا خواهد گذاشت و از کسر مالیات بر درآمد کارمندان خود از حقوق آن‌ها سرباز خواهد زد. او از دولت فدرال خواست علیه او اقامه دعوی کند تا دادگاه بتواند درباره قانونی بودن نظام کسر مالیات از حقوق حکم کند. دولت از این کار سر باز زد اما در عوض مبلغی که خانم کلمس به عنوان مالیات از حقوق کارمندان کسر نکرده بود را از حساب بانکی خود او توقیف کرد. سپس خانم کلمس برای بازپس گیری پول خود از دولت در دادگاه فدرال شکایت کرد. در نهایت وقتی که در سال ۱۹۵۱ به پرونده خانم کلمس در دادگاه فدرال رسیدگی شد، هیئت منصفه به دولت دستور داد که پول خانم کلمس را بازگرداند. اما قانونی بودن نظام کسر مالیات از حقوق هیچ گاه بررسی نشد.

بدتر از این، مالیات دهندگان عادی نیز باید فرم مالیاتی پر کنند. یعنی باز هم افراد توسط دولت اجبار می شوند که بدون دریافت حقوق، کار سخت و بی مزد حساب و کتاب بدهی خود به دولت را انجام دهند. در این جا نیز فرد مالیات دهنده نمی تواند در ازای کار و هزینه ای که صرف محاسبه مالیاتش کرده از دولت چیزی طلب کند. بعلاوه، قانون اجباری بودن تحویل فرم های مالیاتی، نقض آشکار متمم پنجم قانون اساسی است که دولت را از اجبار افراد به خود اظهاری منع می کند. با وجود این، دادگاه فدرال، که معمولاً نسبت به دفاع از حقوق مطرح شده در متمم پنجم در موارد کمتر حساس بسیار دو آتشه عمل می کند، در این مورد که پای ماهیت وجودی ساختار متورم دولت فدرال در میان است، سکوت کامل کرده است. الغای هر یک از قوانین مالیات بر درآمد، کسر مالیات از حقوق و خود اظهاری مالیاتی، دولت را تا سطوح بسیار پایینی از قدرت و اختیارات عقب می راند؛ یعنی همان وضعیتی که ملت ما قبل از قرن بیستم از آن لذت می برد.

مالیات بر فروش، تولید و مجوز نیز منجر به کار بی مزد می شوند؛ یعنی مثلاً خرده فروش مجبور است با جمع آوری مالیات بر مصرف خریداران و تحویل آن به دولت، کار بی مزد انجام دهد.

^۱ منظور از قانونی بودن یعنی تطابق با قانون اساسی. عبارت «قانونی بودن» در ترجمه constitutionality به کار رفته است که یعنی تطابق با قانون اساسی.

هزینه بالای جمع آوری مالیات برای دولت از نظر کارفرمایان یک پیامد ناگوار دیگر، که شاید غیر عمدی هم نباشد، نیز دارد. هزینه جمع آوری مالیات، هرچند برای کسب و کارهای بزرگ عدد قابل توجهی نیست، برای کسب و کارهای کوچک یک هزینه سنگین و فلج کننده محسوب می شود. بنابراین، کارفرمایان بزرگ با دانستن اینکه رقبای کوچک فشار بسیار بیشتری را متحمل می شوند، با آغوش باز این نوع مالیات را پرداخت می کنند!

دادگاه

نظام قضایی و قانونی ما نیز از گزند کار اجباری در امان نمانده است. بخش اعظم رویه های قضایی شناخته شده بر شهادت اجباری تکیه دارند. لیبرتاریانیسم تحمیل هر نوع اجبار (در این مورد هر نوع کار اجباری) به مردم را، به جز افراد محکوم، مردود می داند. بنابراین، شهادت اجباری نیز به روشنی مردود است. درست است که در سال های اخیر دادگاه فدرال به متمم پنجم قانون اساسی، که از متهمان جنایی در برابر شهادت علیه خودشان (یعنی ایجاد مدرکی که جهت محکومیت خود آن ها مورد استفاده قرار گیرد) محافظت می کند، توجه داشته است اما هم زمان، قوه مقننه همواره با تصویب قوانین مصونیت (قوانینی که فرد را از پیگرد قانونی در صورت شهادت علیه هم قطاران خود مصون می دارند) و اجبار افراد به شهادت علیه یکدیگر، محافظت های دیده شده در متمم پنجم را تضعیف کرده است. اجبار افراد به شهادت به هر دلیلی که باشد، قطعاً کار اجباری است و دست کمی از آدم ربایی ندارد چرا که شاهد مجبور می شود در مکان خاصی مانند دادگاه حاضر شود و عمل اجباری شهادت دادن را انجام دهد. مسئله فقط قوانین مصونیت اخیر نیست. مسئله اصلی حذف هر نوع شهادت اجباری از جمله الزام حضور شاهد در دادگاه و اجبار او به شهادت دادن است. در مورد شاهدان، هیچ نوع شبه ای مبنی بر مجرم بودن آن ها وجود ندارد و آن ها موضوع قضاوت نیستند. بنابراین، استفاده از زور و اجبار علیه شاهدان (که تا کنون کسی جز من [نویسنده موری روتبارد]^۱ به آن اشاره نکرده است) حتی نسبت به اجبار متهمان به خود اظهاری توجیه کمتری دارد.

^۱ یعنی این که قانون کسر مالیات از حقوق برای کسب و کارهای بزرگ یک مزیت رقابتی استراتژیک ایجاد می کند که باعث می شود رقبای کوچک به دلیل هزینه های نسبی بالاتر خود به خود مجبور به ترک بازار شوند.

در واقع، قدرت احضار به دادگاه باید به کلی لغو شود چرا که زمینه ساز اجبار افراد به حضور در دادگاه است. حتی فرد متهم و خاطی نیز نباید مجبور به حضور در دادگاه خود شود چرا که هنوز جرم او اثبات نشده است. اگر طبق اصول بسیار خوب و لیبرتارین قانون آنگلو-ساکسون؛ اصل بر برائت متهم باشد، آنگاه دادگاه حق ندارد فرد متهم را مجبور به حضور در محکمه کند چرا که، اگر به خاطر بیاورید، تنها استثنای منع کار اجباری توسط متمم سیزدهم قانون اساسی این بود که «[کار اجباری ممنوع است] مگر به عنوان مجازات جرمی که متهم به رویه درستی به ارتکاب آن محکوم شده باشد»؛ در واقع فرد متهم هنوز محکوم نشده است. حداکثر کاری از دست دادگاه بر می آید باید این باشد که به متهم اطلاع دهد که تحت پیگرد قانونی قرار گرفته و او یا وکیلش را دعوت به حضور در محکمه کند. در صورت عدم میل آن‌ها به حضور در محکمه، محاکمه به شکل غیابی ادامه می‌یابد که البته در آن صورت، متهم از یک دفاع خوب برخوردار نخواهد بود.

هم متمم سیزدهم و هم اخلاق لیبرتارین، مجرمی که محکوم شده را از این قائده مستثنی می‌کنند. لیبرتارین‌ها معتقدند که حقوق یک مجرم دقیقاً به همان اندازه‌ای که او به حقوق دیگران تجاوز کرده باطل می‌شود. بنابراین، مجاز هستیم که مجرم محکوم را به زندان ببندیم و به همان اندازه کار اجباری به او تحمیل کنیم. اما در دنیای لیبرتارین، هدف از زندانی نمودن و مجازات افراد کاملاً متفاوت است. هیچ «دادستانی» وجود نخواهد داشت که به نمایندگی از یک «جامعه» خیالی، پرونده‌ای را به دادگاه ببرد و مجرمی را از طرف «جامعه» مجازات کند. در این دنیا، دادستان فقط نماینده قربانی است و مجازات تنها با هدف تلافی و جبران به نفع قربانی تنظیم خواهد شد. بنابراین، تمرکز مجازات‌ها بر این خواهد بود که مجرم را مجبور به پرداخت خسارت و جبران به قربانی کنند. همچنین سیستمی در کلونی نشین آمریکا مرسوم بود. به عنوان نمونه، اگر فردی از یک کشاورز دزدی می‌کرد، به جای زندانی شدن مجبور می‌شد که تحت فرمان کشاورز باشد. به عبارت دقیق‌تر، برای مدت مشخصی «برده» کشاورز می‌شد تا با کار خود بدهی‌اش به او را پرداخت کند. در حقیقت در طول قرون وسطی، تعریف غالب از مجازات پرداخت خسارت به قربانی بود. پس از قدرتمندتر شدن حکومت مرکزی، مقامات دولتی مانند شاه و بارون‌ها، رفته رفته در فرآیند جبران خسارت دخالت بیشتری کردند و به شکل فزاینده‌ای دارایی‌های مجرم را به نفع خود مصادره کرده و قربانی مفلوک را به کلی فراموش کردند. و از زمانی که تمرکز از جبران خسارت برای قربانی به تنبیه مجرم به علت ارتکاب جرایم انتزاعی «علیه حکومت مرکزی» تغییر کرد، مجازاتی که دولت برای افراد خاطی صادر می‌کرد بسیار سنگین‌تر شد.

به عنوان نمونه، پروفیسور شافر می‌نویسد؛ «زمانی که دولت نهاد مجازات را به انحصار خود در آورد، حقوق قربانی به ندرت از قانون مجازات کنار گذاشته شد». همچنین، به بیان ویلیام تالاک، جرم شناس اوایل سده بیستم؛ «طمع [مالی] سیری ناپذیر بارون‌های فتودال و مقامات کلیسای قرون وسطی بود که حقوق افراد قربانی را رفته رفته تضعیف کرد و خود صاحب آن‌ها شد. این نهادها در واقع خواهان دو مجازات برای افراد خاطی بودند؛ ابتدا دارایی او را به نفع خود، نه به نفع قربانی، مصادره و سپس او را با سیاه چال، شکنجه و حلقه دار مجازات می‌کردند. در این میان اما هیچ توجهی به قربانی اصلی نمی‌شد».

به هر حال، هرچند لیبرترین‌ها مخالف زندان نیستند، بسیاری از رویه‌های معمول نظام قضایی و جزایی حاضر را قبول ندارند. یکی از این رویه‌ها حبس طولانی مدت متهم قبل از دادگاه است. حق اساسی^۱ «محاكمه سریع» یک حق بی اهمیت نیست بلکه ابزاری است که طول زمان کار اجباری قبل از محاکمه را کاهش می‌دهد. واقعیت آن است که جز در مواردی که مجرم در حال ارتکاب به جرم دستگیر شده و فرضیات محکمی مبنی بر گناهکار بودن او وجود دارد، غیر ممکن است بتوان حبس قبل از محکوم شدن را توجیه کرد؛ چه رسد به حبس قبل از دادگاه. بعلاوه در همین مواردی که مجرم در حال ارتکاب جرم دستگیر شده است، یک اصلاح ساختاری بسیار مهم نیز باید در نظام قضایی حاضر انجام شود؛ این که پلیس و سایر مقامات دولتی نیز تحت نظارت همان قانونی باشند که بقیه افراد هستند. چرا که، همان طور که در ادامه تشریح می‌شود، اگر همه افراد تحت یک قانون جزایی باشند، آنگاه مستثنی نمودن مقامات دولتی از آن، نوعی مصونیت قانونی جهت تجاوز دائمی به مجرمان در اختیار این مقامات قرار می‌دهد. بنابراین، پلیسی که مجرمان را دستگیر می‌کند و مقامات قضایی که آن‌ها را قبل از محاکمه به زندان می‌افکنند نیز باید تحت همان قانونی باشند که مجرمان بر اساس آن محاکمه می‌شوند. خلاصه آن که اگر پلیس و مقامات قضایی مرتکب اشتباهی شوند و ثابت شود که متهم بی گناه بوده، مقامات مذکور باید مانند افرادی که فرد بی گناهی را گروگان گرفته و زندانی کرده‌اند مجازات شوند. به عبارتی، بر خلاف آن که ستوان کالی از مجازاتی جنایاتی که در کشتار می‌لای در جنگ ویتنام مرتکب شده بود معاف شد؛ مصونیت افراد حین انجام وظیفه در برابر مجازات قانونی نباید بهانه عدم مجازات کسی شود.

^۱ منظور از حق اساسی حقی است که بر اساس بندهای قانون اساسی به افراد داده می‌شود.

^۲ ویلیام کالی جونور (۲۰۲۴-۱۹۴۳) یک افسر ارتش ایالات متحده بود که توسط دادگاه نظامی به جرم قتل ۲۲ غیرنظامی بی‌دفاع ویتنامی در کشتار می‌لای در تاریخ ۱۶ مارس ۱۹۶۸، در جریان جنگ ویتنام محکوم شد. کالی سه روز پس از محکومیتش به ۲۰ سال حبس، به دستور رئیس‌جمهور نیکسون از حبس به بازداشت خانگی منتقل شد.

هرچند قرار وثیقه تلاشی نه چندان جدی برای تلطیف مسئله حبس قبل محاکمه است، واضح است که منجر به تبعیض علیه فقرا خواهد شد. حتی با وجود این که رشد تجارت وثیقه گذاری^۱ امکان تأمین قرار وثیقه را برای طبقه‌های پایین‌تر نیز مهیا کرده، این تبعیض همچنان باقی است. این ادعا که به دلیل شمار بالای پرونده‌ها دادگاه قادر به تضمین یک محاکمه سریع، نه تنها استدلال قابل قبولی در دفاع از دادگاه دولتی نیست بلکه به نوعی ناکارایی ذاتی اشاره دارد که خود دلیلی بسیار مبرهن به نفع الغای دادگاه دولتی است.

بعلاوه، تأمین وثیقه بر اساس میل قاضی انجام می‌شود که در به زندان انداختن افراد قبل از محکوم شدنشان دارای اختیارات بسیار زیاد و تحت نظارت بسیار اندک است. این اختیارات به ویژه در مورد احکام «اهانت به دادگاه» مشکلات و دردسرهای بسیار زیادی را به وجود می‌آورند چرا که قضات در فرآیندی که هم دادستان، هم قاضی و هم هیئت منصفه‌اش خودشان هستند و تماماً از قید و بند رویه‌های معمول دادگاه در خصوص اثبات و شواهد رها می‌باشند، قدرت تقریباً نامحدودی در متهم کردن، به زندان انداختن و محکوم کردن افراد دارد. شکی نیست که این موضوع در تناقض با اصل حقوقی بنیادی «افراد نمی‌توانند قاضی پرونده خود باشند» است.

^۱ در آمریکا نوعی بنگاه تجاری وجود دارد که با دریافت بخشی از ارزش وثیقه مجرمان برای آن‌ها وثیقه تأمین می‌کند. این موضوع باعث کاهش هزینه تأمین وثیقه و در نتیجه افزایش دسترسی افراد به امکان تأمین آن می‌شود.

^۲ اهانت به دادگاه (contempt of court) نوعی جرم است که به سرپیچی از مقامات و فرامین دادگاه و توهین به آن‌ها گفته می‌شود.

در آخر کار نیز به بخشی از نظام قضایی حاضر اشاره می‌کنیم که برای مدت زیادی، حتی توسط لیبرترین‌ها، به چالش کشیده نشده بود. بخش مذکور خدمت هیئت منصفه اجباری^۱ است. هرچند میان خدمت هیئت منصفه اجباری^۲ و سربازی اجباری از نظر شدت اجبار تفاوت زیادی وجود دارد، اما هر دو تقریباً یک چیز هستند؛ هر دو نوعی برده‌داری هستند و افراد را اجبار به انجام کارهایی خاص به نمایندگی یا بنا به درخواست دولت می‌کنند و حقوق پرداختی به افراد در هر دو خدمت بسیار ناچیز است. همان طور که کمبود داوطلبان نام نویسی در ارتش ریشه در حقوق بسیار کم سربازان نسبت به حقوق‌های بازار آزاد دارد، مزد بسیار اندک برای خدمت هیئت منصفه نیز، حتی اگر «نام نویسی داوطلبانه» برای خدمت در هیئت منصفه عملی باشد، قطعاً منجر به عدم استقبال از آن می‌شود. بعلاوه، افراد هیئت منصفه نه تنها مجبور به حضور در دادگاه می‌شوند، بلکه گاهی اوقات نیز به مدت چند هفته پشت درهای بسته محبوس و از خواندن روزنامه منع می‌شوند. اگر این موضوع به زندان افکندن افرادی بی‌گناه و اجبار آن‌ها به کار اجباری نیست پس چیست؟

ممکن است ادعا شود که خدمت هیئت منصفه یک مسئله شهروندی بسیار مهم و ضامن یک محاکمه عادلانه است که ممکن است متهم آن را صرفاً از جانب قاضی دریافت نکند به ویژه که قضات خود نیز بخشی از نظام دولتی هستند و به طرفداری از دادستانان دولتی تمایل دارند. بسیار خوب. اما دقیقاً به دلیل همین حیاتی بودن خدمات هیئت منصفه، این کار باید توسط افراد مشتاق و داوطلب انجام شود. نکند یادمان رفته که نیروی کار آزاد خوشحال‌تر و بهتر بردگان هستند؟ الغای هیئت منصفه برده گونه باید نقطه‌ای اساسی در هر نوع برنامه لیبرترین باشد. همان طور که در کار قضات و وکلا اجباری نیست، هیئت منصفه نیز نباید مجبور به کاری شود.

^۱ خدمت هیئت منصفه در ایالات متحده وظیفه‌ای مدنی است که در آن شهروندان با خدمت در هیئت منصفه در فرآیند قضایی شرکت کرده و نتیجه پرونده‌های حقوقی را تعیین می‌کنند. اعضای هیئت منصفه به صورت تصادفی از فهرست رای‌دهندگان ثبت شده یا دارندگان گواهینامه رانندگی انتخاب می‌شوند و در صورت احضار به طور قانونی موظف به حضور هستند. اگر احضار به دریافت کردید، حضور اجباری است مگر اینکه دادگاه به دلیل موجهی شما را معاف کند یا خدمت شما را به تعویق بیندازد. در طول فرآیند انتخاب که «وار دیر» نامیده می‌شود، از اعضای احتمالی هیئت منصفه سوال می‌شود تا اطمینان حاصل شود که می‌توانند بی‌طرف و عادل باشند و برخی ممکن است به دلایل معتبری مانند تعصب، تضاد منافع یا معذوریت‌های شخصی معاف شوند.

پرداخت به اعضای هیئت منصفه بر اساس حوزه قضایی متفاوت است. اعضای هیئت منصفه فدرال ۵۰ دلار در روز دریافت می‌کنند که پس از ده روز به ۶۰ دلار افزایش می‌یابد، در حالی که نرخ‌های ایالتی و محلی ممکن است به ۱۰ دلار در روز هم برسد. اعضای هیئت منصفه ممکن است هزینه‌های سفر و پارکینگ را نیز دریافت کنند. به طور کلی، کارفرمایان موظفند برای خدمت در هیئت منصفه به کارمندان مرخصی دهند و برخی ایالت‌ها نیز موظف به پرداخت مرخصی برای مدت محدودی هستند.

^۲ خدمت قضایی اجباری (compulsory jury service) یا خدمت اجباری در هیئت منصفه به معنای خدمت به عنوان عضوی از هیئت منصفه است که نوع و کیفیت آن در نظام قضایی کشورهای مختلف متفاوت است.

شاید اتفاقی نباشد که در سرتاسر آمریکا، وکلا از خدمت در هیئت منصفه منع شده‌اند. از آن جا که وکلا قانون را نوشته‌اند، شاید منع خدمت آن‌ها در هیئت منصفه امتیاز طبقاتی باشد که خود برای خود در نظر گرفته‌اند.

بستری اجباری^۱

یکی از شرم آورترین تجلی‌های کار اجباری در جامعه ما رواج گسترده تعهد اجباری، یا همان بستری اجباری بیماران روانی است. در گذشته، صراحتاً و بدون هیچ قباحتی، برای حذف بیماران روانی از جامعه آن‌ها را زندانی می‌کردند. اما لیبرالیسم قرن بیستم، هرچند ظاهری بشردوستانه دارد، در واقع رویکردی بسیار مودبیانه‌تر در این مورد اتخاذ کرده است؛ چرا که امروزه، پزشکان و روانشناسان با بهانه «صلاح خود بیماران روانی» ابزار اصلی حبس این بیماران مفلوک هستند. این لفاظی‌های بشردوستانه زمینه بستری شدن تعداد بسیار بیشتری از بیماران روانی را مهیا کرده و منجر به این شده که نزدیکان یک فرد بیمار، که از وضعیت او ناراضی و ناخشنود هستند، بدون هیچ گونه عذاب وجدانی این افراد را از زندگی خود کنار بگذارند.

در دهه گذشته، دکتر توماس شاز^۲ روانشناس و روانپزشک لیبرترین، به تنهایی درگیر جهاد علمی بزرگی بوده است که در ابتدا فقط یک تلاش ناامیدانه به نظر می‌رسید ولی امروزه به عاملی تأثیرگذار در حوزه روانشناسی علیه بستری اجباری تبدیل شده است. دکتر شاز طی مجموعه‌ای از کتب و مقالات، حمله‌ای جامع و نظاممند به بستری اجباری صورت داده است. برای مثال، او ادعا دارد که بستری اجباری صراحتاً اخلاق پزشکی را نقض می‌کند چرا که پزشک به جای خدمت رسانی به بیمار، با اقدام علیه او و اعمال کامل کنترل بر بیماری که مسئولیت کمک کردن به او را بر عهده دارد، در واقع به افرادی غیر از بیمار (خانواده و دولت) خدمت رسانی می‌کند. علاوه بر این، بستری اجباری و «روان درمانی» اجباری بیش از آن که «بیماری روانی» را درمان کنند، آن را تشدید و

^۱ بستری اجباری یا compulsory commitment، به تعهد مدنی (civic commitment) اشاره دارد که، بر اساس تعریف وزارت بهداشت و خدمات انسانی ایالات متحده، فرآیند قانونی است که طی آن فرد به دلیل داشتن یک اختلال روانی قابل درمان، برخلاف میل خود، در یک بیمارستان روان پزشکی بستری می‌شود. از آن جا که قانون تعهد مدنی را اجباری کرده، نویسنده از تعهد مدنی با عبارت «بستری اجباری» یاد می‌کند و منظور او محدودیت‌هایی هستند که از طرف قانون بر افراد دارای بیماری‌های روانی به صورت اجباری تحمیل می‌شوند.

لا علاج تر می کنند. دکتر شاز اشاره می کند که تقریباً در همه موارد، بستری اجباری به جای این که کمکی به بیمار باشد، ابزاری برای حبس و خلاص شدن از شر بستگانی است که از آن ها خوشمان نمی آید.

منطق پشت بستری اجباری این است که ممکن است بیمار «برای خود و دیگران» خطر آفرین باشد. اولین نقص جدی این رویکرد آن است که پلیس، یا هر نهاد قانونی دیگر، وارد ماجرا می شود. دلیل این دخالت این نیست که اقدامی آشکارا تهاجمی در حال رخ دادن است بلکه آن است که طبق قضاوت دلبخواهی یک نفر، ممکن است چنین اقدامی روزی رخ دهد. واضح است که چنین استدلالی زمینه ساز استبداد بسیار خواهد شد چرا که هر فرد ممکن است روزی مرتکب جرم شود و بنابراین، طبق این استدلال می توان قانوناً از همین لحظه او را حبس کرد؛ نه به این خاطر که مرتکب جرمی شده بلکه به این خاطر که ممکن است روزی دست به ارتکاب یک جرم بزند. این نوع تفکر علاوه بر حبس موقت افراد، حبس دائمی افرادی که نسبت به آن ها سوءظن وجود دارد را نیز بدون اشکال می بیند. اما بر اساس اصول بنیادین لیبرترین، همه انسان ها دارای قدرت اراده و انتخاب آزادانه هستند؛ یعنی این که هر چند بر اساس آمار و ارقام یا هر نوع استدلال دیگری امکان آن وجود دارد که انسان در آینده مرتکب جرم شوند، این گونه نیست که او حتماً و ناگزیراً دست به ارتکاب جرم می زند (انسان اراده دارد که مرتکب جرم نشود). بنابراین، محدود کردن کسی که در حال حاضر و به صورت آشکار مرتکب جرمی نشده بلکه فقط امکان مجرم شدن او در آینده وجود دارد، نه تنها غیر اخلاقی است بلکه اقدامی متجاوزانه و مجرمانه نیز هست.

اخیراً از دکتر شاز پرسیده شد که: «آیا فکر نمی کنید جامعه نه تنها حق بلکه وظیفه دارد که نگران افرادی که برای خود و دیگران خطر آفرین دانسته می شوند باشد؟». پاسخ او بسیار روشن بود:

من معتقدم که مانند «نجات» جادوگران از طریق شکنجه و سوزاندن آن ها، «کمک کردن» به افراد از طریق به زندان انداختن و انجام کارهای وحشتناک روی آن ها نیز ایده ای مذهبی است. در مورد مفهوم «خطرناک بودن برای خود» من با جان استوارت میل هم عقیده هستم که بدن و روح هر فرد متعلق به خود او است نه دولت. بعلاوه، هر فرد این «حق» را دارد که، مادامی که به افراد دیگر و حقوق آن ها آسیبی نرسانده، هر کاری که دلش بخواهد با بدن خود انجام دهد.

^۱ در دوره ای از تاریخ، در آمریکا و اروپا گروهی از افراد با اجرای آداب خاصی مدعی ارتباط با شیطان بودند. این به جادوگران معروف شدند و دولت ها آن ها را دستگیر می کردند و با شکنجه آن ها سعی در درمان کردنشان داشتند.

و اما در مورد مفهوم «خطرناک بودن برای دیگران». اکثر روانشناسانی که با بیماران بستری شده سر و کار دارد اعتراف می‌کنند که چنین چیزی صحت ندارد در واقع مطالعاتی آماری انجام شده که نشان می‌دهند بیماران روانی نسبت به افراد عادی تبعیت بیشتری از قانون دارند.

بروس انیس^۱ وکیل متخصص آزادی‌های مدنی، اضافه می‌کند که:

می‌دانیم که ۸۵ درصد مجرمان سابق در آینده دست به ارتکاب جرم بیشتری می‌زنند و احتمال ارتکاب جرم توسط ساکنان مناطق فقیر نشین و نوجوانان مذکر نسبت به متوسط جامعه بیشتر است. همچنین، مطالعات اخیر نشان می‌دهد که بیماران روانی از نظر آماری از افراد عادی خطر کمتری دارند. پس اگر واقعاً نگران خطر هستیم، چرا اول مجرمان سابق، بعد ساکنان مناطق فقیر نشین و سپس نوجوانان مذکر را زندانی نمی‌کنیم؟ ... سوالی که شاز مطرح می‌کند این است: «اگر فردی قانونی را زیر پا گذاشته باشد، جامعه چه حقی دارد که او را زندانی کند؟»

بستری اجباری را می‌توان به دو دسته تقسیم کرد؛ افرادی که مرتکب جرم نشده‌اند و افرادی که مجرم هستند. لیبرتارین‌ها خواستار آزادی بدون شرط دسته اول هستند. اما در مورد دسته دوم چه؟ مجرمانی که با عذر دیوانگی یا بهانه‌های دیگر نه تنها از «دشواری و خشونت» مجازات زندان فرار می‌کنند بلکه دولت به آن‌ها خدمات درمانی نیز ارائه می‌دهد. باز هم دکتر شاز پیش‌تاز بوده و نقدی قدرتمند و ویرانگر بر خودکامگی «بشر دوستی» لیبرال ارائه داده است. رقت انگیز است که بگوییم محبوس نمودن افراد در یک آسایشگاه دولتی به نحوی «انسانی‌تر» از محبوس نمودن آن‌ها در زندان است. برعکس، خودکامگی مسئولان آسایشگاه‌های مذکور بسیار شدیدتر است و زندانی (فرد بیمار) در دفاع از حقوق خود، نسبت به فرد محبوس در زندان، دست بسیار بسته‌تری دارد چرا که از آن جایی که به عنوان یک «مریض روانی» برچسب خورده، به صورت خودکار در گروه «غیر انسان» که هیچ کس آن‌ها را جدی نمی‌گیرد قرار داده می‌شود. دکتر شاز به شوخی می‌گوید: «زندگی در آسایشگاه دولتی هر کسی را دیوانه خواهد کرد».

اما مسئله اصلی ما زیر سوال بردن کل مفهوم مستثنی نمودن افراد از شمولیت احکام قانون عینی است چرا که این کار، بیش از آن که کمکی به افراد مستثنی شده باشد، احتمالاً به آن‌ها آسیب خواهد رساند. برای مثال، فرض کنید که دو نفر، فرد الف و فرد ب، مرتکب دزدی دقیقاً یکسانی می‌شوند و مجازات معمول برای این جرم پنج سال زندان است. مجدداً فرض کنید که فرد ب، به دلیل آن که از نظر روانی بیمار تشخیص داده می‌شود، از مجازات زندان «معاف شده» و به جای آن به یک آسایشگاه دولتی منتقل می‌شود. توجه لیبرال‌ها معطوف بر این است که امکان دارد فرد ب پس از دو سال توسط روانشناس دولتی «درمان شده» و «سالم» اعلام شود

^۱ Bruce Ennis

^۲ liberal humanitarianism

و سپس آزاد گردد. اما اگر روانشناس مذکور بعد از زمان بسیار زیادی او را سالم تشخیص دهد چه؟ اگر هیچ گاه این کار را نکند چه؟ در این صورت فرد ب به خاطر یک دزدی ساده با ترس و خطر حبس ابد در یک آسایشگاه دولتی مواجه خواهد بود. بنابراین، مفهوم «لیبرال» حکم نامعین^۱، حکمی که به جای مبتنی بودن بر جرم عینی بر اساس قضاوت دولت از وضعیت روانی و حسن همکاری مجرم صادر می شود، در دل خود حاوی استبداد و بدترین شکل انسان زدایی می باشد. به علاوه، مفهوم مذکور به مجرم انگیزه می دهد که سعی کند روانشناس دولتی را (که او را دشمن خود می داند) با تظاهر به «درمان شدن» فریب دهد تا از حبس آسایشگاه خارج شود. اگر این فرایند را «روان درمانی» یا «بهبود» بنامیم، فقط و فقط معنای این کلمات را به سخره گرفته ایم. کار اصولی و واقعاً بشر دوستانه آن است که همه مجرمان را بر اساس قانون جزائی عینی و یکسانی محاکمه کنیم.

^۱ مثلاً حکمی که فرد به جای دو سال زندان به زندگی در یک آسایشگاه تازمانی که یک روانشناس او را سالم تشخیص دهد محکوم می شود.